









۴۰  
۳۹  
۳۸  
۳۷  
۳۶  
۳۵  
۳۴  
۳۳  
۳۲  
۳۱  
۳۰  
۲۹  
۲۸  
۲۷  
۲۶  
۲۵  
۲۴  
۲۳  
۲۲  
۲۱  
۲۰  
۱۹  
۱۸  
۱۷  
۱۶  
۱۵  
۱۴  
۱۳  
۱۲  
۱۱  
۱۰  
۹  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱

۹۰

۱۰۴  
۱۰۶  
۱۰۸  
۱۱۰  
۱۱۲  
۱۱۴  
۱۱۶  
۱۱۸  
۱۲۰  
۱۲۲  
۱۲۴  
۱۲۶  
۱۲۸  
۱۳۰  
۱۳۲  
۱۳۴  
۱۳۶  
۱۳۸  
۱۴۰  
۱۴۲  
۱۴۴  
۱۴۶  
۱۴۸  
۱۵۰

۲۰۸

۱۰۴  
۱۰۶  
۱۰۸  
۱۱۰  
۱۱۲  
۱۱۴  
۱۱۶  
۱۱۸  
۱۲۰  
۱۲۲  
۱۲۴  
۱۲۶  
۱۲۸  
۱۳۰  
۱۳۲  
۱۳۴  
۱۳۶  
۱۳۸  
۱۴۰  
۱۴۲  
۱۴۴  
۱۴۶  
۱۴۸  
۱۵۰

۱۵۹  
۷-۵



کتابخانه

کتابخانه  
ایران  
تبریز

۱۹۷۵۸+



۸۵۹

کتابخانه  
ایران  
تبریز

۸۵۹

۷-۵



الحمد لله الملك المعبود منه المنته والعبادة والسر والفتح

بسم الله الرحمن الرحيم

والله اعلم شئ الله العزیز العظیم کتاب مستطاب کتب کثیره فی  
 بادوانی و بولفسر شیا فی شریک زانینف درج در بنام مبارک من  
 معبود و کرمنا بک ممدوح مسودت نهاده زاده هند است ف اکرم فی  
 اعظم انعم مؤید مظهر من مظهر ان الله اعلم الله سلطان مسودت  
 صغیر الله قسده تفتیح نوره است و فضا عسرا راد بارک  
 بر کتابی که صیای درج عسده الدوله و دیار تاز کرده مخرج سیم سده در آید  
 که این کتاب نهاده معظم لارانت ایام است که تفتیح ملک در  
 جاده و جلال نیک و انفال سوره و عسرت ملک الله عسرت  
 در عسرت فیران در کردن پنج نثران و مضاف کردن استین  
 در ملک طلم و عسرا در عسرت در پاک نمودن صفو ملک عسرت در کرد  
 ف و شریک ت موم دیویرت و استر در قواعد عدل که در  
 قواین شرح مظهر و طاعت جبار امان و اطاعت شاه

زین و عسده مازنه ادیان و فتنه فتن بران آثار با خوب ممدوح  
 سوره مشکوٰه مقبول در حضرت الله سیر زان جل و علا در سوره  
 و یامه در کله شته و قد و فتنه ان و سخن سخا را شتر زان و دشان  
 میداد حضرت بعد دالار لوبیا به دریا است که فضا و حکما و فضل و در  
 عالم نهند چوهار بعد نهاده اند و از من تربت حسن ملک و تفت  
 که در ضد فطیسع کوها بر آورند به آن کجها در بنام کند آید که  
 سند کال استال اعلا لاد اعلاه الله این کتاب مبارک را بطبع داده  
 نسخ فتنه او ان لزان در جهان پاک شده فرایند که هر چه زودتر  
 مضاف و مکتب و ماکر ملکانه که در این کتاب مظهر است کونی جهان  
 کرد و این کتاب  
 نقلی



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند بخشنده مهربان

سپاسش بر زبان پاک چهل و چهار ساله که در آنجا که حاکم سلام الله علیه  
زبان دودمان را از لایش معاصر مصطفی و خلیفه خلیفای رحمت  
بنا کرد و خدایان مشیت ایچاها درین بنده را آن دینیت  
نخست بر مردم نهاد دست

و اگر رسم نویسنده گان بود که در آغاز هر کتاب و می کنند  
ش نهای عصر و خدایا که آن وقت ملک الملک ایام را خلاق  
بلکه نشان نماند و عنوان مانده ابقیه القاب مبارک  
و نام یار یون لولار استه و میرزا سازند ان ضعیف  
بدان کینه آلود و دوا قیسه از زبان مجرب امرو این بیان  
بزرگوار و فرما چار اتمار کینه شتکان و سرور و شکان بیان  
چنین که بدیده پرستیده و جا کر ضعیف تا توان بولش شتای  
که زندگانی خسته اند خردان و ملک الملک جهان شریک عالم  
عادل صیقلان که بدادند شد ادیان و که شت و باد آب  
جهان دلازم در بوم لایم در نظام ملک و دولت و قوام

ان

وین دولت نامرین کورتیله ملک بهمان بجا که است  
ابوالمظفر شاه ناصر دین که زوین زواج و برین شمع و یکن  
ضاعت الله نصرته دادام الله نصرته دراز باز و خلاق اندکس دول  
الوزادو بدیدار فرستد از آن کرام و ملک نفعه گان فحشام که شراش  
سلطنت ناهره و ستاره گان سپهر دولت باهره که شتای  
اشاره و حب چمیده و قیسه ایشان خرم و شاد و دولت و شت و شت  
و تاج و ملک و دولت و پادشاه جهان و دلازم که ملک و ملک  
جهان و دلازم که گان و شت ایشان که اندک خندان برند  
و شت و انوب و انقلاب کرد و راحت غرضه و در و درین  
عصره که شتای اندکس اعلای شتایشان مکر داد و شت  
تن و شت و در و در و دلازم که شتایشان و شت و شت و شت  
و سعادت و شت و دلازم و دلازم و دلازم و شتایشان و شت و شت  
جلالت و عظمت و شت و شت و شت و شت و شت و شت و شت و شت  
و دلازم که شتای اندکس و دلازم که شتایشان و شت و شت و شت  
و دلازم که شتای اندکس و دلازم که شتایشان و شت و شت و شت



اسلاف و لو اهل نیکو بود که به این سبب ضعیف تر شد  
 نظر ایشان از آنکه در زمان او است که ایشان فرزند کدازند و بت  
 عطفت بیکدیگر از زمینها را در هر یک نمهند و بدین صفت شایسته  
 در دایره ابرار در میان کنند با او نصرت و اگر نه عدل فرمایند  
 که در نظم لایعجزون و جمیع جواهر حسن و نیکو را در  
 درج در دیکار شش این پنج که حضرت اقدس اعلا  
 شایسته هر اعلا و این خاندان معظّم شریف را بر ابد الله  
 بقا را در جهان خلد نیز کرده است که نه ابوالقاسم عظیم  
 سلطان میان الله محمد و زاده را و نه ابوالحسن رو د که  
 امیر سید نصران احمد سالی را و نه ابوالمعالی نصرانی  
 عبد المجید بهرام شاه غزنوی را و سر که این خرد و جعفران  
 در آن ملک قاهره که تا به دارش ملک ایشان باد بحکومت  
 هزار بار در حکومت جهان دایره سلطنت کامیاب و کامیاب معذرت  
 و میان مکرمت و اصطلاح حکما در تربیت علما و ضبط مملکت حفظ  
 شریعت و استوار قواعد جمیع و احکام قوانین پسندیده

دوام

دوام ملت و نظام دولت دایم بر ممالک و امیر مملکت  
 سیاست طایمان در رعایت مظلومان و پاک کردن دین و نیک  
 این مقصد است و اگر سنده را بران ضعیف تقدیر شد  
 شکست نیست و اگر چه این دو کتاب که چون دو عقد در دو دست  
 که هر یک یکدیگر پوشیده است پس آن شجاعت از مقتدیان حکایت  
 طایمان و دیگر حرمان و بجزان حضرت لایعجز سلطان جهان  
 در شرح شریف ایشان سنده را توان است و خاطر طبع  
 از هر ضرورت و ملائت داند و در جبریت نظم و در آن  
 مسدودت و جبارت حسته و تکلیف ایشان و آثار  
 نموده و نیک چون در ضمن شرح قصه این غصه با بعضی حکما  
 و قضایا و غزل که در هر دو کتاب است طبع و عدل و طرب  
 انکس و لطف و نیز شایسته جهان و شاهزاده کان  
 مطلق و مسعود کامران ادا و به بقا شرم و ضاعف است  
 اقتدار هم بوده است سخن شناسان چون انچه خوانند  
 بداند که من سنده و بیشتر از بدین گفتار و حکما و حکما







بهین الدوله امین الله سلطان مسعود طرالمطمان اودام ایام  
 نوگنه درافواه فیت دکه زردارسطه صفهان بسمت سر  
 دخت گاه که بر عزم دریافیت عادت دیدار بایون فیض بارت  
 طلعت سیمون پدر نامدار و شاه موبد قطفست منصور کا کها رصیان  
 عصفه کله کله حرکت فرمود و نذر کوس بارت در ده مکرک  
 لک کوس خاض و عام رسید درستان طران از این مرده و جبه  
 بهارستان جان دکنه خایه فرجاشده دالوار فیت اهر معوج  
 ترکشت و محاب کرم بستان نیر ناریدن گرفت افسه سنان  
 به بونفر شینای گفتیش رسقدم مبارک این چند اودم  
 نعم ضاعف آه افسه از دچ همیشه رفته و چه آماده در دشت  
 گفت سر دجان گفت این هر دو دزان بندگان استان  
 اودا علاه آه بوده دکت چتر دگر باید که کس زدنش ابدان  
 در صفی زدن کازین نم بکوبنده که تو ساد کار باید گفت درج  
 ام است بایست زدن رس مسعود نه کج کهر بکنم و چون  
 کتاب در مقامه لطیف اجمال اشاره بهمان رس لک کوس

دلا

و صفی در مار سوزده اس شت شاهزاده معظم لارانت ایام  
 قبل از شت است تمامت آن نظرمات را در انجام درج در  
 بنام کج کهر کفایم داغ و انجام ان بعضی اش که فضلا  
 و صفی عرسه و حکما زمان باشد لایه خلطان در مدح ان کما  
 کشفه اند بر عزم محمدان بعلاده اش ارنگ نکر که طبع  
 نظم ان شکرش یکمده خوش و قمرش میانم چون  
 در ان بوبت درج در آب عرسه و طبع نداده بودم که هم از دل  
 سنگ طبع شکسته و معلوط و شوریده در شت بر آمد و هم در جگر  
 چیرج سکنل دلا چشم بد جودان در جس ضبط قها و نور  
 فرخ در دایه محبت و خست سیمون با موقعات خنده بایون  
 کلبین کج کهر عبارت دزان است بندگان استان  
 اودا لدفع دالاهم ایه ایام حبس داله یا در طران محسن  
 استام مسیح الدوله وزیر انطباعات که کاه فی سر زنه  
 است یا در طبع مسعود در با صفهان با فرد بیک تمام که باروز  
 مانه فیک و طبع برابر کسینه مطبوع فیه بایند



تا مقبول خواهد بود طبایع افشده و بنام سارک ریشه جهان  
 و این است هاشم زاده سوشی منصور علی میگردد افشده ما به گفت  
 یکنه اندیشیده در فتنه نصرت دیدن کار بار و دگر تو نادیده  
 هر کس در کار او کج میگردانند افکار خدایان کنی دنیا را از چار  
 خانه بگذارد خانه اول در شمار که مدح در گفته اند خانه دوم در  
 لکاشش بعضی شمار کنند و در آخر لکان است راه بواقعات مدح  
 خانه چهارم که در آستانه زلزله سکور فرخار و بهار فرغانه است شهر  
 تا مرثیه در ساله مبارکه معوض نموده که در مدح در بطلم ان اشارت  
 شده سوار بغیر شمار که در ان کتاب مطبوع است و خانه ششم  
 حیدر سکور و کاخ و باغچه که هر یک در آستانه در نقش و لکاش  
 ملک شکر و شکافت و دعد و تعب و تو حیدر و تو حیدر آ  
 اما خانه اول در شمار که مدح در گفته اند چه در طبقه شمار  
 وجه در طایفه فضیلت است ادا هم اسم هم فلوذ کار عالم  
 فخر و عارف و سه زانه و ادیب یکا سه سید صمد  
 احمد الحرم المنصور

است در سلسله است لقب به مرثیه  
 آخرین به شرح اسم از لکن  
 از تو سبایه شریف القدر  
 نوشته به شرح خبر بوده  
 در نهایت بار بر سر نایم  
 کبریا بر من مگویم حیدر  
 در سما الهی خون نازل کرد  
 کام در نگاه است از نور  
 کشت شبانه شبان خاطر تو  
 بجز از عشق در دل داشت  
 چون که از عراق ز فرشته شد  
 بهتر تو دل محمد نور  
 جبر از روی اقدیم خال  
 با هنر خدای در آستانه  
 بر خنجر چون لاله گیس خالها  
 این برین کار نامه امر کن  
 کرده بهمت یک رسیده  
 در حجاب لفظ عشر لغزوده  
 نادر مدح تو کشت بد هم زبان  
 شمس لاشه فی دلا غیر تر  
 ساکن خورشید از مریخ تر  
 حیمه اندر جان سپیده زور  
 بچو شبان رخ اخصاص تو  
 کبیا غلبه پس سرف کشته  
 شورش در کار و کار زد و شسته  
 بچو فخر زین مستقیم و خرم زور  
 پارسا سر غرق کشت و دلال  
 حون بهتر طالعان سیده  
 و حینیت ز سعادت فاشها



بهر کمال خشنودان چون در آید  
 بهر آنکه که شد ز تو بدید  
 از خیال آنکه بهر تو بهر کمال  
 با حریف تا طوع که شستین  
 اندر لطف شستین به برون  
 پاک یزدان که این ز پادشاهان  
 خوانده بر جاست میر و فرمود  
 از تو سبب میجاست جان و دل  
 وصف از خون می نمود  
 یک چرخ چون لطف پاک کرد  
 چون نمودم فرجه کلد ز رها  
 خا بر سر ساجتم من کرد تو  
 دایم حکم را که در کمال حسن لای  
 برشته تفکیم کشده قد با دج  
 در نما کماله دستان پیش در که مطن اصبع و مودود

المرکز

انجانب است با رضی الله عنده و ان تربت مقدس ع سکنه  
 الخیرة الاسلام امة و دران خاک را عیسی عیسی  
 و فقها زان که عکایان آن خطه دس کمان آن چرخه  
 در کلمات و مقالات و حدیث و صحبت شخص جلیل و دق  
 کشیده برده اند و سائر مشقه مکر کرده در این زمان که  
 مرکب با یو له حسره و حفران از خراسان بر بار خرسند  
 در صحبت و رفقت تو من شستین وزیر خراسان طهران  
 اند علی حضرت حکما رقت و دلایر و است رضی و این پیش  
 ان باریک است بر زکوة و جلالت قدر و علو مقام و دود  
 خاصه حکمت و کلام آسمان و احترام نمودند شریفیم  
 بر حق و منت نهادند و در سوا لغت و در زیر خراسان با سر زلفت  
 چه حرات و کعبه بهر معدلت بهضات ملک الملک جهان  
 سلطنت ابر و اس بن یابد در کشف و رست و طافت  
 و دفتر حکمت و معارف کند دایم تمام فضیله  
 اکنون در ساحت طهران تابان است و کباب

ادب



طبع که برینش این لای عطفان را در تفسیر و توصیف درج در  
نسب دایره دیاکار که است که هر که در نزد برادر محبت دایان  
فرستد و صوفی صافی ضمیر و غیر آن روشنی عالم بکار  
عشق و محبت و صفای احوال و صفای احوال و صفای احوال  
لغام که همه که سیمج قاف و عدت و چهار درج

سرف است مرزبان

فخار عشق و صفای جهان  
سخت درج در آید یقین  
حبذا دایان شامه غیر و غیر  
بر که خواند صوفی دایان که است  
بروش برهان غایب باب  
نه بود عالم غیر مرد  
درج در در جهان درج  
ان کلام غیر و غیر است  
بر غیر و غیر در این مقام

نصفه

قصه حال است در دست  
که از خود را به دخیله بر  
تا به غیر و غیر در دست  
که به غیر و غیر در دست  
درج عشق است این درج در  
انکه اندر جاه طبع است که کون  
سجده بی لب ناله در دست  
مرد درستان دین مطایبه  
هر که و هفت نه زانم به سقا  
چون به برادر با کفر عیان  
س که کشته در دست  
شیرین به در کشته در شان  
هم در به غیر و غیر در دست  
در کشت طاعن تو و غیر و غیر  
العرض صد تسمیه بن بوضرا

در سرخوت و جوان درج در  
تا به غیر و غیر در دست  
تا به غیر و غیر در دست  
تا به غیر و غیر در دست  
درج عشق است این درج در  
انکه اندر جاه طبع است که کون  
سجده بی لب ناله در دست  
مرد درستان دین مطایبه  
هر که و هفت نه زانم به سقا  
چون به برادر با کفر عیان  
س که کشته در دست  
شیرین به در کشته در شان  
هم در به غیر و غیر در دست  
در کشت طاعن تو و غیر و غیر  
العرض صد تسمیه بن بوضرا

درج عشق است این درج در



اوسط انوار حق که دلش  
 هم دل مردان حق شکرش  
 عارف هر که عشق مطلق است  
 آنچه گوید که کمانی از عشق است  
 ساکت بود نظرش نه است  
 قدوه صاحب روحانی است  
 عارف نیست اندر خود خوش  
 ولف هر که سنان است  
 طایر ذوق است در عمارت خود  
 عسکه استیاج دور و نیز است  
 شادندت مگر که بود  
 غیب شریک باخ و میرقال  
 شریک شریک علی رب ذل  
 کرچه هم نیست در ظن ملام  
 دقت شد در سخن بر او السلام  
 داین فخر عارف بزرگ را در فزون کمالات  
 معنوی در لوح عالی است  
 دور ابراهیم در عطرش طهر و دلش جان سپه نه در  
 دقت است که جیس در نور و حضور جمیع در اهر حال باشد  
 در فط سیر در غیب در غزلت و اندر ایش در خدمت  
 ان جناب بر خیزد در دیشان و عجاب ذوق و ذوق  
 محسنه در فواید دم و شکم و معارف و شکم و طبع

دله

و ضامنش لوفاید سپه نه در بقا عسکه در حوت  
 بهر باره مرید تصور دکان مطلق منمود و دها غریب کین داکر  
 سینه بخانه در نر آب فصایر کمالات عشق و محبت دین  
 مقال و لطف حال در بطور و به یک دایان پادیه نر نر  
 دبار اذعان بهر تصور نماید در دوسا در دکان بر نشان و  
 بر غفار یاد ادهله که علف دایان محض است و در و پان  
 دو علفه نظسه توجه و لطف در کار نقشه شب با نر در تعریف  
 درج در غفله ابر نصیح پیچ در دفتر بصیر فصایر یک کینه  
 در جملیه این است

قدر درج در کسر دایان  
 که بداند که صیت کج که  
 داکه کج که نه اند صیت  
 مرده داند که صیت درج در  
 آینه کربت که در  
 صاعی استینه کور  
 با که در ز کز نر نر  
 خوبه نغمه که شناسد کور  
 ز غفیل سار و خیر کور  
 شش به شانه شانه سیر  
 این کتاب در با نر سیر  
 قول ادیس می که مشر در نر



پس بودم فرستاده که به هر سرانند و کاه به  
در عطار و در زو غیر گسود خرد و زویش و شمس  
شیر را زو سر فراید نور بهم فسترد و در سعادت و فر  
کاه زو چند عمار کرده کفار  
نام سعادت بهت سیر

و از جمله این است

درج در که هست در لو درج درج  
اورا ملک است که که نیست که  
سیم درش بهانود جان و در  
مانش بهانود که در زو عمار و در  
سرین کن گذر که هست اندر

سلطان باین دولت نمود

فرخ بهر زو سعود نام  
کتابی کاه زو نام بهر زو  
یکج شاکهان بهر زو  
یکج شاکهان در زو

بدره

بدره کر نسی نام ملک سعود  
یکج و کرد و حور ابراف و در  
میس و درت لطف بهر زو  
بهان کاه زو و لهما بهت کاه  
عزانش بهر زو

و در کاه هر زو در زو

که بهر زو بهر زو  
و این در زو بهت در زو  
در صفت در زو

خوبان بهر زو در زو  
کرد بهر زو  
در زو بهر زو  
بود بهر زو  
دان بهر زو  
دان بهر زو

بدره







چند نخله از آنرا بسجده ای که در بارض اندلس دان خاک  
 مقدس نه خطبه و تفسیر این ابراهیم این سلطان قدس  
 در بار اقامه ای شده فرستاد و این شمس را نیز فرستاد و رسول خود  
 که با نخله از آن کتاب ز نظر او زیاده بودن خلده است سلطان که در آن

این است

نخست روز من فریده زانم که عشق تو در دل دهم  
 در آن سایه دل عشق تو در دل دهم که غیرت بر سر نیست از انانم  
 که هیچ در عشق تو بر زبان گفت که غیرت بر سر نیست از انانم  
 در دست خوار این نه از این است که فدا یار بهانه است بهر حال  
 مرا جان بگریز در دور سلطان پس است بر عشق تو خطم  
 بعد از گشتم از دره و دره هفت است به دل تاب خطم  
 که قیصر و چون کنج که در شال غریزه که کج را که کج نم  
 یک کعبه یک کعبه در در و در من از درش بد که جانش خطم  
 بگویم که شرط غنم و جان پس است بهر است بهان شرط غنم  
 که کربانم نه غنم که کس نم اگر بهرم اسم جان بهر خطم  
 کون

کون جز او هم از او که در غنم دان که غیرت بر سر نیست از انانم  
 زشت به با آنکه اگر غیرت بر سر نیست از انانم  
 چو شاه دان شد و شاه بهر شاه شده بنده همه شاهان ایرانم  
 بعضی شاه مرا مهر ماه بنده شود که قیصر که امر در شاهانم  
 عجب مکن که من از عشق شاهانم که من ز عشق بر دین شده دهم

که در غنم که غیرت بر سر نیست از انانم که غیرت بر سر نیست از انانم  
 که در آن سر و دین سال کوفت مرا ز یک چشم شاه بهر سینه دهم  
 به پیرت خراف و غنم که غیرت بر سر نیست از انانم نشانه بود هم از غنم که غیرت  
 چو اندم پس سر و دین سال کوفت مرا ز یک چشم شاه بهر سینه دهم  
 بان عاشق صدر جهان و دین مرا چه چه غنم که غیرت بر سر نیست از انانم  
 که در حوا بر بهار دان ز در و در غنم که غیرت بر سر نیست از انانم  
 چنانکه کعبه و باز در و در غنم که غیرت بر سر نیست از انانم  
 هم از غنم که غیرت بر سر نیست از انانم که غیرت بر سر نیست از انانم  
 در آب دایم غنم که غیرت بر سر نیست از انانم که غیرت بر سر نیست از انانم



















زیرا که داند که زانسان پیش نیز  
 نو نیز داند نماند و بسک زان نماند  
 دان پنج پنج که نقد که در جهان  
 پیر زانم یک نشاند است تر شده  
 نازد و سر خلق بر او آید و کند  
 هم نام یک است هم آفرینش خدا  
 بران بران بپای که گوهر که جهان  
 جانی که است درج در دهرال  
 دان جهان که طایفه که زان نماند  
 دان درج که اندک است درج  
 درج در دشت که در دهرال  
 امروز اگر نه فردا فرمان رسد  
 که درج درج شاه تواند نهفته ماند  
 عابد و بایست که بدو حق نماند  
 دیگر از فرمان حضرت سلطنت بر سبزه صنیعت را گفت بعد از

آمدن نامه در از تجسد و تعریف درج در بگویم بایون اصل  
 ضاعف است نصرت با تظهنار علی و علی و دانشندان در بجز  
 به بجز علشان نوشته در لطف الهی در کوه بود که فاشین آن  
 در نظر از طوکار آن کتاب لایحه که مبارک آید و در بجز فرمان  
 بر این سرش است هر غرضه کردند محنت مقبول فخر حظه و طبع طبع  
 بایون است و در دفع بیان و طرز سخن و اعتماد ان صمیمه است  
 انور است و در سبب و شکفته شد همه همان بجز است و  
 که در اندکس با طبع از فرمان حسن و ضبط آن بجز و بایون  
 در فراموشات طوکار علی هرات شاطره است و در بجز  
 کرده محرابه تر عرض کردند دست نامه جلای فرمود در بجز  
 مضمون عرض خود و بیانات اندر حشر دانی نماند  
 داد و گفت بطلیف اجمال در بجز بجز و در بجز  
 کن بر سبزه این چند است گفت دان بر رک در بجز  
 خاص بجز استماع و بجز است بجز یا بر سر مرشد کرد  
 در بجز از شیدن تعقدات فرادان و علی روم به پیمان بجز

حضرت شاه و شاهرخ و شاه جهان که در آن قباله الدوله  
 که کجا در کوشاک کفان حضرت اندکس اعلا را در شاه است  
 بر سر شاه در آن ضعیف مرعوب نموده و پیغمبر خدا که متعین  
 و عطا و نوید امر است آینه خرد را نه بود و بدان عهدش و بدل  
 و مسا است مافرد و در جانب بنده کان آهنگان یا در شاه الام  
 نمود و مرده و او که شاه شاهی همان مخصوصا در این مجلس که بخشد  
 در کرج در این نوع نخواست و حاضران در دند و بدست مبارک  
 گرفته بر جرم برابر حق بود که بدقت مشرف مطالع خوش  
 مشرف و حکم بر آن در آن فرمان بد مشرف الدوله وزیر اعلی  
 در این کار محبت بر داشت و بنده برین حسن تققد و کمیت  
 خسته دانه نال نوال ستاره نوید بخیر و کمیت و طلوع اقبال  
 و دولت زود آید که چشمن باشد و آن قلید

ای شاه این است  
 پیام داد مرده را آسمان تقدیر  
 اگر بدانش و نیز مرد بود کار  
 بسا فقیه فرستد خواهد بود

جز آنچه خلیل علیه السلام مبارک کرد  
 اگر بدین تو مشکی یا میا بدید  
 بدین کتاب که کرم را توانم کرد  
 بدست بهره کون چیده خردم کرد  
 پس بداده حق شاد باش در راه  
 خدا بکسان ملک زمار خردن  
 تو اگر ز در ز که در وقت دعا  
 تو نیز دولت و قبال دعاه مانده  
 به زبده خان من هر هست شکی  
 و اگر نسیه بر بوم نندش آید  
 عذاب چشم بد ز در ز که در آن  
 و به همت و سر در خطا عات درج دور  
 بار آورده است رلو داد و در مقامات در دراز گفتم  
 بفرشاه برآمد ز حسن درج در  
 درست شد که بداد تمام بخشد

اگر نماند نه اسیر و جی میباید  
 کتاب درج در پیش در آن کتاب  
 کت زشت آید اقبال و شمشیر  
 و خیزه نیز چه دارم خردم و نوید  
 دعا و دولت که گشتام بدید  
 که اگر در پیش در کار را خطیر  
 نیز چه زود کرده آسمان تقدیر  
 اگر در لفظ کند ملک را در دگر  
 اگر چه باید زود کرد و بنده بر  
 و بداد بصدور از آن که شاد  
 که زود بگوشت هر بنده تاج بر  
 و به همت و سر در خطا عات درج دور  
 بار آورده است رلو داد و در مقامات در دراز گفتم  
 بفرشاه برآمد ز حسن درج در  
 درست شد که بداد تمام بخشد

شاه جهان در آن قباله الدوله  
 که کجا در کوشاک کفان حضرت اندکس اعلا را در شاه است



بنده بند پیشتر چه بود که هر  
 و گزینان و دل لدا گزیده تر دارند  
 بقا بر جان و مهر است که در غایت  
 جوان بخواند آن بدانش چو شست  
 پس بخاندانت سبک اندر دهر  
 نه ایمن که بخاندان نام یک یار  
 تو خوش خوش کن در با حق عدل جان  
 بنده بود را ایوان کرد و بگرد  
 و در بطنم نهان ببارد آنکه نهان  
 اگر که ای که اگر پادشاه سبک کن  
 بصورت ایچ در پنهان جدا باشد در  
 بدان بصورت نهان فردن بکشد  
 در آن فردان مرد که پندار در  
 نه هر که دارد پیش و گاه بشود  
 بر مرد که اگر هیچ مرد در دارند

کشته پیشتر چه از مردمان دل جان  
 سر که جان و دل از پیشتر بندگان  
 با نام سبک بکلان یافت ایچ  
 نه گزینان و دل لدا گزیده تر دارند  
 چنانکه مانه است که نام دران  
 چو خضر خورده بدند آب چشمه جوان  
 که تا نام سبک بکلان یافت ایچ  
 در سبک بکلان یافت ایچ  
 سبک بکلان یافت ایچ  
 که دیو بد کند از زمانه ایچ  
 بر دهر است بستانان و بستان  
 مر آن مکر دانه که در دیده ام بکلان  
 نه مرد سبک در دهر حقیقت بکلان  
 نه هر که که بر دهر کل است بکلان  
 نه مرد مر از دهر که در دهر

کرم  
 کرم

اگر در ایشان مرد مرد در دهر  
 کتاب در دهر در خفته ایچ  
 یک بگوید اخوان بنده پیر  
 چرا بنده کردن یک نگاه  
 نه شکی است که باین کرد سبک  
 که لم کار که در دهر است بکلان  
 مکر خدا است حسن حرکت در دهر  
 که در دهر بکلان یافت ایچ  
 امیدم آنکه خدا در جهان بکلان

چرا سبک بکلان یافت ایچ  
 که چیست چه در دهر بکلان  
 که نه فریشت از دهر بکلان  
 که در آن نگاه نه بکلان  
 که در دهر بکلان یافت ایچ  
 اگر که سبک بکلان یافت ایچ  
 که در دهر بکلان یافت ایچ  
 که در دهر بکلان یافت ایچ  
 که در دهر بکلان یافت ایچ

بکاه تر جوان بوم که بند  
 یک درخت بکلان یافت ایچ

دم این قصیده در شرح احوال خود داشته به حسن و فقر  
 در دهر بکلان یافت ایچ  
 مرا که کرم نشد در دهر بکلان  
 مرا که کار بکلان یافت ایچ

کمر زنی کند این در زور کند  
 رنجه در شاه چنین کمر کند  
 بگویش و بکن آنچه بخواهی کرد  
 به آنکه که زور باریار بستم بار  
 از آن که آدم اندر گشته نهاده  
 کمر خور زیند و بگو کمر کند  
 کمر بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
 که می جویند زیند بیا بیا بیا  
 به مشیت بزم زیند بیا بیا بیا  
 یک از آنها نظم است و شعر نظم  
 یک در کمر بیا بیا بیا بیا بیا  
 و کمر بیا بیا بیا بیا بیا  
 در بزم زیند بیا بیا بیا  
 کما است بیا بیا بیا بیا  
 مرا خضر بیا بیا بیا بیا

حقیقت

به عقیم اندر اگر بود به لرام  
 اگر کشیدم زلف خور و لب  
 کفر بر عزیزان روزگار همه  
 که رمانی بود این کتاب بیا  
 نه می کشم بزم بزم بزم  
 جو بیا بیا بیا بیا بیا  
 کمر خور بزم بزم بزم  
 صبح و شب شاه زیند بیا  
 کتاب درج در زیند بیا  
 هم لود بزم بزم بزم  
 حقا به بزم بزم بزم بزم  
 بیا بیا بیا بیا بیا  
 و کفر بزم بزم بزم  
 سر از حساست و نایب لطف و بیان و صورت  
 تن داد و تن را بکمال و مهاب و بزم و بزم



چند سوار است در آنجه دوان بود در زبان دروان نهاد  
 و سخن در زبان نهد و این همه بدایع معانی و مسامح  
 الفاظ را در گوشت پاره بپخته ظهور و برزگردد و آن گاه دوباره  
 سپه را بپایند و در حقیقت سرده کوزه را بشنوائی و هم صبور و جوان  
 شود و این همه دگر و دانه که است فرمود که اگر شریح و بط  
 عیاب صفت از حقیقت قدرته که در سائرین کرده بر دلزم باید  
 کتب و محققین بر طرازم و باز نهد از بحر تصور بایم بین  
 پس که خود در غمت و خبر در سائر خود بدین حسن خلقت میفایند  
 تشبیه که همه حسن خلقین بر بدن و آن شکر در مکتوب  
 توان گفت و بدین زبان و بیان در مدح او چگونه توان گفت  
 که بیک خلق حق سبزه حلق نیارده است و هیچ مدینه  
 در آن شکر و نعمت سبزه گلزار و کرد چه نیستند و در آنجا  
 که احصا کند و شکر نعم او از آنکه که فلان ادا نمود که او مان  
 اگر چه همه بسیار اند در حق مقام معجزه نموده و اگر بندگان همه  
 او را در این عمر تصور نموده و هر کس بگذرد و آن شکر

بانی میکند و برانده همه خیزد زان محسنه آنها که جهان را  
 همه دوستی انداخت و در دوزخ و در کشتن که در آنجا  
 شاد و سبک و در وجود و قهر که جان جان جهان را کشته اند  
 برانده و دانش خود بکشت که در جهان است نه درون از جهان  
 در جان جهان است و در جان جان جهان در جهان که در آن  
 و جهان و در آن مقام که کفایت است و نه کفایت را که در وجود  
 و پناه که است اما نه بعد و سبزه است که در آن نه انداخت  
 و نقش در کفایت را همه در اوست و در آنکه در زینت و در دوزخ  
 همه در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ  
 اما هر چه به عفت اندازد او در آن است و هم اندر تو دوزخ  
 اما هر چه تو هم که مخلوق تو دوازده در آن بر است طالبان  
 چه در طاعت خسته و در خسته و در خسته و در خسته و در خسته  
 راست هر کس که اندازد همه اوست بلکه همه در اوست اگر  
 چندین مرتبه فراتر رود و است که در است ای همه و بلکه  
 او معز است و اینها همه پرست و پرست هم در اوست

مصطفی که برگزیده تر نسبت است چون حضرت اندیش  
 او شده باز آمد با همه دانش و پیش گفت چهره من زنده بر آمد  
 دست دلایب بود دست در دست چهره در دست در سینه و دود  
 دامن گفت که تو گنجی دویم در گنجی دویم بنشین و بسیار از هر جا که  
 بدر خزان را و صفاتی از او شنیده دید اگر همه جهان را بصورت  
 خود با تو نماید زین را رفیقش نگردد که دست بکشد آن همه آثار  
 و افعال دوست تا او تو را شنوای دید در شوقی شد تا  
 دوست بصورت خود بخشد اگر در دل و خستین بود از این و عشق و محبت  
 بر تو نوشته نماند که تو خوانده در کارها هر نه زاده مار کاه بر کار  
 آغاز است و تو تهیه را انجام هر اسانی اگر چه تو که دهم  
 اگر بر است خوانسته شوائی ز آرم و ایمن بود و اگر در است  
 هر اس در شای که در ظاهر و ضمیرت نیار و گفت پس قدر بدان  
 که میرد تو به کدام سو است اگر یقین است از این نیست  
 خلاصه و اگر نه بخشای در ج در سینه تو را هست با این همه  
 همه و دوست در طلب هر دو و جسته تر کن و جسته تر کن

و اما

و اما ح و اما در کوستان کن و طلب مشایخ ما که قنیت  
 در بخت بد و بخت بد و بخت بد و بخت بد و بخت بد  
 در دوش آفت و بخت بد و بخت بد و بخت بد و بخت بد  
 هر دو و جسته در کار تو گشت که او گشت و جسته و جسته و جسته  
 ر کشته لطف در جمن الیم است و گفت اند که جمن است آن  
 لیسعوا له نوب یسما نزل شد شیطان با آن خود را بکشد  
 و عدم لطافت و زمان برادر طبع در رحمت و معرفت و  
 خود و عیاست و گفت رتبا طلس ایستاد آن تم بفرمان و قضا  
 لشکون بر الحان برین دهن و دعا و توبه و بدر رفت و شاید دعا  
 و توبه و نور بر در و نور بر در و نور بر در و نور بر در  
 هر رحمت الله و لایسوس و روح الله ما بر این راز بود  
 مقرر و در کفتم در زهار که تو خبر ما از دان مگو که طبع  
 کنند و اگر نه در جسته زار خایان و یاده کو بیات  
 شمارند و نیز که چون در ج در نور تو میخوانند هیچ



نصائح و سپند و معانی لطیف و اندرز را سرسب  
دوینش کند و حسن و سحر میکند که که دم ناریج نبود و آشتیاء مملک  
لغاشته شده و یا که ام دال و ذوال و محمول و معدود فی مابین  
رسم کرده و قنوتی را بر اندازد و همی است آن سخن کمر و همی  
اوراک معانی و دقیق و لطایف سخن توینار رد کرد و بویژه  
در این کتب کعبه و بعضی آثار دیگر که در این کتاب آمده  
و معانی لطیف و بیان حقایق را با الفاظ سهل و آهسته  
آموزده چسبوند این مردم با امر و نورا کات پست با لطایف و  
دقایق عالی آن پی هر روز خبر آنکه این جمله را احمد مطایبه  
و مزاج صرف کرده در باره تو سخنان چند جمله گفت  
که سپهر شفت یک لاله پیرین که چه جلوه کرده و چه شتابان  
اگر چه مع و تو بدان دل خویشتم که شاید این کتاب و قریظ را  
لا مرد و دانایان و فاضل و عارف و و همد مشرف نوز و او بداند که  
این منظومات چه دقایق مضمر است و در دل این منظورات

[illegible]

بر شیدن آن رغبت کند و مظهر حفظ و ضبط آن لطف کرد  
 دار که این شب بخلاف نایب سبک و طرازان آشنایان  
 در وضع جان در نورات آن اکابر ساقی زینهار در آن جمله  
 بنظر عارفان سرگردان است و استغاثت غمگین که چون بگو  
 شود در دقایق و حقائق آن پیر در ناچار بهر باب که  
 نقلی نیست که در تحت رستم پیش نه پیش در هر وقت  
 جادو و جادو در درش کز امر و در خاصه که در این کتاب  
 کج که نقشه کرده و شکر با که هم ایستاده است و بدین پیش  
 کجاست از لب و دندان و لبه آن هر کس در جان بهر  
 و هر کس در دستان و دندان و لبه آن هر کس در جان بهر  
 دیگر و فلاسفه کرد این کتاب کج که در هر حال  
 و سبک بگویند در هر وقت و هر کس در پیکر و کاسه سخن  
 در لای مکتون بیکند اگر کار لب و لبه آن هر کس  
 کند با که هر کس دانند که اگر شکر لب و لبه آن  
 کوبند و نهان نیست درین زمانه لبان

در دامن

در دامن مکتون بیکند و نهان نیست درین زمانه لبان  
 ان همه شکر فاشی در شیرین سپای کردن در خلعت  
 سپید درج در ساحلین در منافق و منافق شاه لاله  
 مکتون پر دامن و سپاه این شاهانه زده بهر این کج  
 در آستان در خانه آن عقد جلاله بر نظم و شعر است در  
 هر آن جسمه سنگ شکر نه پیش چگونه در شیرین شکر  
 در کفایش شکر بهر کیم

در کتاب است که با بدو نیست  
 چون که این نزد و در لب و لبه آن  
 ان چو کردم کاش خنده که کاش  
 اندر دستان و لبه آن هر کس در جان بهر  
 اندر دستان و لبه آن هر کس در جان بهر  
 و درینیم سخن است از لب و لبه آن  
 و درینیم سخن است از لب و لبه آن  
 و درینیم سخن است از لب و لبه آن  
 و درینیم سخن است از لب و لبه آن









اسفون چه طرار چه ماکر فرزند  
 هر سوده در بر سه و خسته حکم را  
 در جبهه دود و دود و دود ششم  
 تا بگو که مکرش به داند شرم را  
 رفت این خضر اندر به افق دشت  
 خوان بدلی بخت و بکرم را  
 بسکن در شاه کی نارسد  
 اس بستی و مکتوب و بکرم را  
 افوس برین شکت و دمان  
 در مود و دود و دود شرم را  
 سبب بگویند در لغت و دود  
 روز که مینا بید به عالم بکرم را  
 در هر جبهه و دود و دود شرم  
 در مود و دود و دود شرم  
 کایا کوا القوم بگویند و دود  
 اندازد رخ و دود و دود شرم

دشمن در غلها سران کتاب است که کله در شاه و بار یک  
 شاه نداد و دود و دود و دود شرم  
 شاه به تخت خود در دود و دود شرم  
 شاه که بد به عطا ماکر و دود شرم  
 شاه به پیش باری که دود و دود شرم  
 باری که دود و دود و دود شرم  
 شاه که دود و دود و دود شرم  
 شاه که دود و دود و دود شرم

شاه که کهر ز فرزند ز دود و دود  
 ماکر که کهر ب روح ز دود و دود  
 سبزه لعل و دود و دود و دود شرم  
 عین و دود و دود و دود شرم  
 سبزه که دود و دود و دود شرم  
 عین و دود و دود و دود شرم  
 زان که دود و دود و دود شرم  
 کهر و دود و دود و دود شرم  
 شاه بگویند و دود و دود شرم  
 باری که دود و دود و دود شرم

دوم در شکار شیرین تر از نهنگ شکر است  
 افاده بر ملک و دود و دود شرم  
 در دود و دود و دود و دود شرم  
 بشده و دود و دود و دود شرم  
 زان که دود و دود و دود شرم  
 عین و دود و دود و دود شرم  
 زان که دود و دود و دود شرم  
 عین و دود و دود و دود شرم  
 زان که دود و دود و دود شرم  
 عین و دود و دود و دود شرم  
 زان که دود و دود و دود شرم  
 عین و دود و دود و دود شرم

شاہ علی سہ گوراکھ پور  
کوئٹہ مراد فرخ صاحب قلم

14

ناصر دین لکھا شود ناصر دین شفا یافت

نظر در معجزات و اشیای عجیب و غریب

و هم در شهر بهر درگاه کجاست

آمده ام که در این قصه درم بگردم  
آمده ام که جان و سرش را بشناسم  
آمده ام که در این قصه درم بگردم  
آمده ام که جان و سرش را بشناسم

مانده ام که جان در شش کشم

آلہ ام کہ جان دسم ہاڑہ ام کہانی





هم ز درویشان بسیار در او بدیم که بدویشش هر شاه خود نام بود  
و هم ز ان کتاب است با شراست لطیفه که در تحقیق خفته

و در گذر ز عسر معوقه به جمال نماید

هر روز بنامید با ناه در ز نظر	هر شب بنامید به مار از بک نظر
یکبار مارا می کشد در کوچه بازار	یکبار مارا می کشد با چوبه یک نظر
یک روز گوید عطشان در بند و محرابها	یک روز گوید راز از نغمه زان نظر
یک روز بی پروا با دانه سبزه	یک روز مکرر در ناما برده اند نظر
کار مرا خوان من بنده عقاب	کار مرا خوان من بنده کشته اند نظر
امروز روز حد شد که خورشید	امروز روز حد شد که خورشید
دنبال چشمش جانم بر سر حال	دارم شکر حال در سینه و عهد
کار مرا خواند مرا چون بخت	کار مرا خواند مرا چون عود و عهد
امروز گفته است که در دایم	مرا نام و همراه چون شش نام
کر است باغ فرخنده اش	در هم دروغ است سخن نیک
که آید در جان پرده ز نایب و جان	را عجز بر خفیه کشت در انظر
آنها هر که سر دانت بهار بود	کفران هر اندیشه از بند ز نظر

هم در ان کتاب است که در صفت مشوق و تحلیلات کید نظر  
و کبر با هم ان ماه به نام است

تغش کج چرخش هر که گشت	نزد چو لایس ز رسته لایسها
نزد نهره چو نایب و پسر	نزد نهره کس از چو چو شنها
هر دو که زواید جان و عشق	بچاره طسپند در گردن درها
یاد و زب و عمر و پسر یک بر هم	ماتع و چرخ از پلا در کجها
سپاهن صبرم را اگر گرفتار	چو پاره رخ در عفش در ز کجها
تا دامن بصر را یک روز ندیدم	بهر لعل که بسیار به سینه بیا
دو دو در شانز مکرر ز پدید	از شرم و دل زین در کسیر بیا
در کف لبش زان غم ز جوت	کان قصه ای بر نس در دزد و بیا
طغی بستاند مکر در این	عمر است که میگردم بر گرد بیا
دست زد گفتار کج که تار	نزد دست بر و شرف زین جید و بیا
نزد طغی و سببش دید و شکر	امروز که سطلای است بهر دوا
هر روز با نایب ناه بنامید	یک روز چو درویش از بیکر و بیا
بسیار چو بخیران بیکر و بیا	یک روز مسلمان و دلاکر و چو بیا



دهم در تجلیات نامشمار الهی شرح حال خود و متوفی را گوید  
 که در میان دهر صورت دیگر  
 آنچه که در نام ناپدید و عروشه  
 سکن نظر کرده است در سینه عالم  
 بگویم که در نزد او در اتقان است  
 یاد در صف طرازان در عرش  
 یاد در کسب رفعا در سر مرغان  
 امروزه همه در کفایت و طراز  
 گفتا که در دهم یک نام دیگر است  
 در صورت گویم در یک یک دیگر

٤٢

پستہ قطعہ را حریفہ احرار  
ایہ = دنیا و آخرت را احرار  
کودت را احرار و احرار

در نور کمان بر روش سپارای  
 کوه شمشیر در شهریت کوه قند  
 از بهر بنابر کرد در هر آموز  
 بر کوه تیز اندر در محله هندی  
 ستر قوی ستم لیکن جانی  
 کوهه اکو در در شنبه غدا  
 شنه در دای دریا کن کن کرد

مهر کمر لادن سرده لیکن  
 درم در آب رنگ نر است که صف بهار کند دانه غلام

دلیکای است

شاه باغ مکن در کام کوه  
 باغ سر سید بهر کوه کوه  
 ناهنگان باران در کوه ناهنگان  
 قصه کند در از در میان  
 مرغ خورده در راه غلام  
 ماد کند جام هم جامه دیگر در  
 دانه برش را احسان به غلام  
 اینهم به در باغ سکه بکن  
 اهر سید در دانه اگر تو هم  
 چون میسج بکن در دانه در  
 باغ در کمر کوه در کمر کوه

با تو قف در راه کوه در راه  
 کوه سید بهر اعدای راه  
 در شش بهلوم چینه بهلوم  
 کوه سید در راه کوه سید  
 از تو بهر بهر بهر بهر بهر  
 در بهر بهر بهر بهر بهر  
 درم دران کتاب بهر بهر

چو نوته سمانه عدل نوته  
 بهر نوته ماه نوته بهر نوته  
 باغ نوته باغ نوته بهر نوته  
 بهر نوته بهر نوته بهر نوته  
 آب نوته خاک نوته بهر نوته  
 آب نوته آب نوته بهر نوته  
 امن نوته امن نوته بهر نوته  
 بود نوته بود نوته بهر نوته  
 سب نوته سب نوته بهر نوته  
 دایان چکاره در سکه بهر نوته  
 دایان چکاره در سکه بهر نوته



این رنگ است که در کوزه کاشیده  
 به جوان قاصد ز نایغ بهار آمده است  
 خط در دایره کف نیست میسر است  
 کاروان سکر در گشت سار آمده است  
 مانده است که افاه کف زنده کوه  
 با دوز و زنی قشیر کف آمده است  
 ان خفاست که ملک است بر بخت  
 ابر بر برگ بحر غایب بار آمده است  
 نهانها که ز جان سپید است  
 که زش جان به دل در بهار آمده است  
 به از یک پاسب چه دانست  
 که ز غم سحر است که فرار آمده است  
 مانده است و سپاس یک کف ایوان  
 با تو سکه ام مرد و کوه کف آمده است  
 خیر شیشه در زاده غم زین کبر  
 که بر آب طریقت است سلا آمده است  
 مانده بر بر نه دپار سوس در پیش  
 که کوهی ترست مهال ز بار آمده است  
 بار کوه بر تو در دیده و در دزد  
 تخم نمید تو مهال سار آمده است  
 بر دیو با سوس و لب و دهن  
 که بدین چار و زار است چو بار آمده است  
 و هم در صفت حال خود میگوید  
 در دست گرفتن دهن کف کف  
 دانه کف نهاده ام لب زبان شیر  
 شین لب کف کف و لب کف کف  
 دران لب کف کف و لب کف کف  
 رویم رنگها را در دهن کف کف  
 در کف لب کف کف و لب کف کف

این رنگ است که در کوزه کاشیده  
 به جوان قاصد ز نایغ بهار آمده است  
 خط در دایره کف نیست میسر است  
 کاروان سکر در گشت سار آمده است  
 مانده است که افاه کف زنده کوه  
 با دوز و زنی قشیر کف آمده است  
 ان خفاست که ملک است بر بخت  
 ابر بر برگ بحر غایب بار آمده است  
 نهانها که ز جان سپید است  
 که زش جان به دل در بهار آمده است  
 به از یک پاسب چه دانست  
 که ز غم سحر است که فرار آمده است  
 مانده است و سپاس یک کف ایوان  
 با تو سکه ام مرد و کوه کف آمده است  
 خیر شیشه در زاده غم زین کبر  
 که بر آب طریقت است سلا آمده است  
 مانده بر بر نه دپار سوس در پیش  
 که کوهی ترست مهال ز بار آمده است  
 بار کوه بر تو در دیده و در دزد  
 تخم نمید تو مهال سار آمده است  
 بر دیو با سوس و لب و دهن  
 که بدین چار و زار است چو بار آمده است  
 و هم در صفت حال خود میگوید  
 در دست گرفتن دهن کف کف  
 دانه کف نهاده ام لب زبان شیر  
 شین لب کف کف و لب کف کف  
 دران لب کف کف و لب کف کف  
 رویم رنگها را در دهن کف کف  
 در کف لب کف کف و لب کف کف











سکرده ۲

11

دوم زبان کتاب است که در مقام کمال معلوم میگردد

دهم در این کتاب است که در مقام حکم و پادشاه گوید  
 عهد تو بدل من بشو گفتم  
 از آن تو کمتر دنی از آن شکستم  
 صد بار خوشتر دل از یک بار بزم  
 بسیار بودم و دیگر از بزم  
 تو بارها کار کن با وفادار  
 ز تو هر روز در دلم جو بستم  
 بر من ز فو عجب چه عهد هست  
 که با یک دم هر چه در داده بستم  
 انجام که من از لب لعل گفتم  
 تا شام اید بخور صبح استم  
 هر روز تو چشم تو عجب دستم  
 بر لب چه غمزه است از چشم زدم  
 پیش به خلق جو خوشتر دادم  
 چشم تو مرا میشد بدختر  
 دهم در این کتاب است در مجلس فضولی که حضرت خواجه نصیر  
 تاجدین کوته در کرد و از ایشان  
 در میان کوته و در بعد که تلذد





دهم سنا و دزد مرا این غریب خوش و دل کج دهره ام که بفریاد  
 شاخ بهرست بارم از چرخ کرد  
 داس غل داس داس همه سح اظهار که باره تمام و داده میگویم  
 کونستند امر دکان بایر تمام  
 هم خانه دایم تا اندیم خانه بیک  
 زنا در خانه اند که میگویم  
 ردای هر چه خوش کو مار و دود  
 کسان بر دم بر میگویم  
 بر کفتم که یار در خانه بیک  
 ناخواهم و دزدند و دزدان  
 سنا که چون فریاد میگویم  
 دوش بایدم خواندن چه بواج  
 پس که فریاد کرد و دزدان و دزدان  
 کفتم است  
 سنا مرده و داس بیک  
 سنا مرده و داس بیک  
 سنا مرده و داس بیک

م بطرف چاکر میر به هم بیارند  
 مشک بیار و زبوا لاله برده  
 ابرو رفت و میر به هم خوشی  
 کفتم غم نه بر سر کفتم بر دهم  
 کفتم بر دهم بر دهم بر دهم  
 هم نود و دکان و خوشی  
 نقش دکان را قندازه کند یک  
 هم نود و دکان را خوشی  
 نیز نود و دکان را سر و شک  
 کار کار یک تیر بر اند  
 تو بر کار تیر تو بر کار  
 بر هم از غیب مشک بیک  
 هر کوب دلف بیک  
 لیکن بر امکت جان حلقه  
 در میان چه بود و دهم جردار  
 دهم سنا و دزد مرا این غریب خوش و دل کج دهره ام که بفریاد  
 شاخ بهرست بارم از چرخ کرد  
 داس غل داس داس همه سح اظهار که باره تمام و داده میگویم  
 کونستند امر دکان بایر تمام  
 هم خانه دایم تا اندیم خانه بیک  
 زنا در خانه اند که میگویم  
 ردای هر چه خوش کو مار و دود  
 کسان بر دم بر میگویم  
 بر کفتم که یار در خانه بیک  
 ناخواهم و دزدند و دزدان  
 سنا که چون فریاد میگویم  
 دوش بایدم خواندن چه بواج  
 پس که فریاد کرد و دزدان و دزدان  
 کفتم است  
 سنا مرده و داس بیک  
 سنا مرده و داس بیک  
 سنا مرده و داس بیک

















این حیات و عمر را ز دل بر کن  
 لبیک بزم مردمان بستان  
 عقد دلان مردمان خود کن  
 عشق رسیده در دمان کرد  
 نقشه کن بر پشته در غم و شوم  
 باده میانه آستان باغ تو دل کن  
 لبیک بزم بزم زنگار عشق  
 ناله کن در دهن آه و در غم

و این غزل هم در این کتاب است

اما و شاش با کورت بسته  
 کز تو توام بر بخور و بار توام  
 کفتم در این دلم و دل من  
 این سحر خال بود آن سحر  
 بر خیزد بپاران جفا و آفتاب  
 دین همه کجی که کفر حق است  
 عقد آینه نذر دود و غم و کرم  
 با برین دین یک یک دیگر کرد  
 از این نظر اندر دارسته  
 این شعر بزم دین و غیره  
 در این نه بجهل و غرور و سرشته  
 اما سینه در کس آید بفرود  
 عقد انکس و مرد و اندر شایسته  
 این شیشه جراح خال بر بزم زلف  
 کمان حال نماند بمرور و سرشته  
 پیر و کفله ملک میانه در  
 ناشر مدام با هر مرد و در غم و سرشته  
 ما این بزمی که کاه و سرشته  
 در دست مهر و حق تو با سرشته

الحمد لله

هم در بزم بستان و بستان  
 لبیک بزم مردمان بستان  
 عقد دلان مردمان خود کن  
 عشق رسیده در دمان کرد  
 نقشه کن بر پشته در غم و شوم  
 باده میانه آستان باغ تو دل کن  
 لبیک بزم بزم زنگار عشق  
 ناله کن در دهن آه و در غم

و هم در مطایبه در جراح سنگ بزم است

لبیک بزم بزم بزم بزم  
 کمران سینه دلب رازده ام بزم  
 زده ام در دمان و بزم بزم  
 لبیک بزم آن سینه دلب بزم  
 با بزم بزم بزم بزم بزم  
 کمر بزم بزم بزم بزم بزم  
 باده داده است بزم بزم بزم  
 لبیک بزم بزم بزم بزم بزم  
 خانه کرد و بزم بزم بزم بزم  
 باده بزم بزم بزم بزم بزم  
 با بزم بزم بزم بزم بزم  
 کمر بزم بزم بزم بزم بزم  
 دخت و دایه اگر آید و بزم بزم  
 دل و دایه بزم بزم بزم بزم  
 دایه بزم بزم بزم بزم بزم  
 زن بزم بزم بزم بزم بزم  
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم  
 بزم بزم بزم بزم بزم بزم

ز دینم در بر سر حد حق در گذشت  
 سینه کاه و دیویش کند خنجر  
 و هم پس از نظر معوقه ام حکما به مدد نشانه است  
 لب خنجر کمر ارمه که کینت بماند  
 و هم خنجر بر سر کمر که کمره در دست  
 جان خنجر بر سر جگر که در دست  
 یاد میاید از دزد که لطف بود خنجر  
 پس نهانم بماند و هم در کینه  
 جان کمان خنجر نهان در زینت  
 گفت اگر است در از کمر و دانه  
 در نور اکبر و کمان است زینت  
 و دست این کمان را در کمر خنجر  
 نمک سیدیم ایا به خنجر و کمان  
 که به خنجر فراموش کرد از کمان  
 هم ندان که است  
 نمک و خنجر و کمان هم نمک  
 نمک بر دانه و کمان بر کمان

کمر آن کس خنجر تو را دانه به  
 خط مشکین تو دانه به چه مانتو  
 با هر در دانه که نه خنجر دانه  
 هر که از دانه خنجر بر دانه  
 کمان دانه از دانه خنجر  
 و نیز در کینه است  
 عید بر دانه انوشه با مشک خنجر  
 ترک به کمر خنجر تا نو خنجر  
 که لعل لب خنجر با مشک خنجر  
 بر سینه که خنجر بر دانه  
 بر خنجر من دانه که کمان  
 هر کس که کمان در دانه  
 در دانه کمان که کمان  
 در دانه کمان که کمان  
 این کمان که کمان



با شکر بگویند امر در دست تو  
 من ماه در نهانم جمع در دستم  
 زان بگو که ترا می ششم اندر  
 یک شب رشتا می خورم در دستم  
 از رخ و لایح خلقی بگو که در  
 سر زنج در دست در دستم  
 این خبر اگر در شمع برسم چو گویند  
 گوید که در دست است این نیز در دستم  
 درم از غریبهان آن کتاب است که بنام آن  
 طبع است در فاج است

کف کمر عیان هیچ نگیند  
 رحمت من به دکان هیچ نگیند  
 بوی ده زان ای شکر تو  
 دست کرم کور در دست نگیند  
 باده شیرین سر زبید هر سر  
 این بهر نهشت با در دست نگیند  
 ترک کز کینه زین صید تو در کین  
 در سر خود هوا کز کینه در دست نگیند  
 سوز علاج با کشت که خلاصه  
 با همه درد در هر امر نگیند  
 کفم در آن در مرده بگو که در  
 کفست به بندنی را خواست نگیند  
 کفتم خشم من به بندر استی  
 کفست چو اسار لوز در دست نگیند  
 کفتم جاک میگفت ز بندر بگو  
 با همه بهر کس فرج طلوع نگیند  
 کفتم دین ناله ز نهاده در کمان  
 کفست که ماها را در دست نگیند

کج ۱۹۱۰

کفم خوانده مگر در دست نگیند  
 کفست و در دست در دست نگیند  
 هر که خوشتر از صد راه کینه بخاش  
 در محلاتی با در دست نگیند  
 کفتم یک سایه کنج کمر نگیند  
 کفست که این کنج نه با هیچ نگیند  
 آنکه بکنج شکست کنج فو نه  
 حاره در دهر کنج کمر نگیند  
 کفتم شکست کنج نه در دست نگیند  
 کفست اگر کینه نه در دست نگیند  
 آنچه مزاج در دل آن بود در دست  
 مشک من امر در دست نگیند  
 بر دل ز دست باز نه فصل نه  
 در محال را اقیانوس نگیند

در آن اخبار طریقت ایست  
 اگر چه در دست دعا می صبح  
 که تا هر نامه فرستاده بود  
 در دست در دست نگیند  
 درین بر نموده کوه ترشانه آمده  
 که نه در دست در دست نگیند  
 به صفت نهاد صف و لایحه  
 در دست در دست نگیند

صفت نموده کمر در دست نگیند  
 کفست و در دست در دست نگیند  
 مشک ترش زلف خود به سنان  
 تا که بین فزون بود جود نگیند  
 اندر در غمزه کمر ناست قلمش  
 دید مرا ترش در دست نگیند  
 کفست که برید هر کفتم ترشیدیم  
 کفست که در دست زاکر بر دست نگیند

کرد کمان که سده ام میزدیم  
 نادم شدیم سده جان در فرما  
 به قصد این گناه بودیم  
 سیم بده زنده است که زنده  
 گفت برو که صیدم که زنده  
 این است که زنده زنده  
 چون که آن که زنده زنده  
 درج در فرما زنده  
 زنده زنده زنده  
 به خبر برم زنده  
 بهم اگر خبر کنی وادیده

دوم در آن کتاب است

که زنده زنده زنده  
 زنده زنده زنده  
 باغ که زنده زنده  
 قیامت که زنده زنده  
 که زنده زنده زنده  
 قیامت که زنده زنده  
 که زنده زنده زنده  
 قیامت که زنده زنده

اولی

زلف نهفته است زنده زنده  
 عاشق پروشید و فواید که تو  
 که زنده زنده زنده  
 دهم در آن کتاب است

تو دانی که زنده زنده  
 دهم در آن کتاب است  
 که زنده زنده زنده  
 دهم در آن کتاب است  
 که زنده زنده زنده  
 دهم در آن کتاب است  
 که زنده زنده زنده  
 دهم در آن کتاب است

دوم بهر کتاب است

عشق زنده زنده زنده  
 دهم در آن کتاب است  
 که زنده زنده زنده  
 دهم در آن کتاب است











هم خود بینان بدان در میان  
 بر کرد قیاس نند خوج و آنها  
 تا خود را این کسر می بردند  
 را بنات و دند و دند و دند  
 دین و آن همیشه فرا کرد  
 کردند به فرایند و خطبه  
 و آنها که مانند نیت کمال  
 هر یک بخار و عین اند  
 و آن قیاسها همه کرد و خوش  
 دارند میزان فردن در  
 و آن میزان کزین در کرم  
 کردند بهر کس و داند آنها  
 در همین کجاست درین حد  
 تا خود کز خواستند حسن  
 را تمام در توئی ز زوکر  
 تا در شربت اند در از دوا  
 خوشتر که عالم آنها فرقی  
 بی امر است و افرو به بظاها  
 این در خود را هر یک  
 جمع شدگان در این خطبه  
 هر کوی فراس کمان برد و خط  
 در فر در مع نایر و خط  
 مانند معده شیره در محلاها  
 قوم را آن سران و این  
 فر خطها را نند و در ملاها  
 ما کرم معده ایم چه داند در  
 اگر کرم باین نند و آن که  
 کوه در تواب و از دند کرم  
 هم به نمودن کرم و دواها  
 تازه را بهر زبان را آنها

در گفت

در گفت بایست نخرند شاه کور  
 خورشید و در باش در سر و کور  
 دفع میان دوست و صفا کمال  
 بنده معانی و عیان دواها  
 امروز اگر هست شاه است  
 فردا بر ثواب و پادشاهها  
 در حشرش نیت بر اراده  
 دواها را علم و دیکه طینها  
 هر که بود شریک و خجول  
 حکماها نیت که کند آنها  
 نشان نند کار به تمام  
 برادر و کسند قاطر و شراها  
 مان ایچو چند و مع و کرم  
 باغ خود در در در در عیها  
 نو خود که مع و خط و کرم  
 کوه و کرم که نیت و زوکر  
 اینان که نیت و نیت و خط  
 در حشرش کند بقدر و خطها  
 ماد و کرم قیاس و کرم و کرم  
 با شریک و کرم و دواها  
 تا صبر کس که نیت و کرم  
 ماضی است کس که نیت و کرم  
 در ضد در صفت کرم و کرم  
 هر که نام نیت و کرم و کرم  
 رخصه در صفت کرم و کرم  
 تا هر که موفان همان کرم  
 در ادعا کند چنگ و دواها



هر که گمان بر کرد ز ان موکر  
 مانند از رخ بویو با ناس  
 لعل لب که بایه فردا بود  
 تا که در دست به پر غرا  
 مکر خون و جادو و جادو  
 هر اسبند قمره رخ و عیالها  
 در خرقه گاه هر از فردا  
 در خفت و نور خوش در گاهها  
 کور اخذ از عیال سه و کامیابها  
 در دست خدای تو زانند عیالها  
 دوزخ خانه بر سر انرا  
 ام خود نیست به لعل  
 در ساقیه دام که در عیال  
 به شاه افش در دین  
 ناس معور در دین معور  
 سر که در دوزخ در دوزخ  
 کاکه در دوزخ در دوزخ  
 جده در دوزخ در دوزخ  
 هر که بد در دوزخ در دوزخ  
 به عدولت کل و کله است

دره

دره صورت اگر چه صورت  
 معصوم زو به عیال  
 رد تو به عیال صورت  
 طاهر و چتر رسا به عیال  
 دوست نه را به در عیال  
 بهت دوزخ در دوزخ  
 در سبب ان شسته به عیال  
 که شسته بر زم سید به عیال  
 بهت دوزخ در دوزخ  
 دولت بخش دوزخ به عیال  
 صحت دوزخ در دوزخ  
 سنر دوزخ در دوزخ

چه صورت که عیال به عیال  
 چه صورت که عیال به عیال  
 چه صورت که عیال به عیال  
 چه صورت که عیال به عیال

دره

به پنهان که در دود آید زنده شود  
هرگز زنده شود به پناه صبح کور  
برابر بود بدین جهان بود که  
بسی قدر است به پناه صبح کور  
دو چشم ناله بدین جهان است در کور  
خانه را بنور دایره حسن زور  
چو کینه در دوزخ به پناه صبح کور  
بیاثر است به پناه صبح کور  
لکهار بنده به پناه صبح کور  
اگر چه جان جهان در دوزخ  
دل در دوزخ به پناه صبح کور  
چهاره ناز و نغمه به پناه صبح کور  
سینه کز است به پناه صبح کور  
عراق در دوزخ به پناه صبح کور  
چرخ با دوزخ به پناه صبح کور

چه بارگاه که جمع بارگاه صبح است  
عمره صبح به پناه صبح کور  
در طوطی به پناه صبح کور  
بدو صبح که به پناه صبح کور  
ناله صبح به پناه صبح کور  
اگر چه دوزخ به پناه صبح کور  
چو صبح به پناه صبح کور  
ناله صبح به پناه صبح کور  
سار کور به پناه صبح کور  
ناله صبح به پناه صبح کور  
لکهار بنده به پناه صبح کور  
اگر چه جان جهان در دوزخ  
دل در دوزخ به پناه صبح کور  
چهاره ناز و نغمه به پناه صبح کور  
سینه کز است به پناه صبح کور  
عراق در دوزخ به پناه صبح کور  
چرخ با دوزخ به پناه صبح کور

لک

نقش به پناه صبح کور  
ناله صبح به پناه صبح کور  
لکهار بنده به پناه صبح کور  
اگر چه جان جهان در دوزخ  
دل در دوزخ به پناه صبح کور  
چهاره ناز و نغمه به پناه صبح کور  
سینه کز است به پناه صبح کور  
عراق در دوزخ به پناه صبح کور  
چرخ با دوزخ به پناه صبح کور

چو کاروان در کور دانه  
سار کور به پناه صبح کور  
لکهار بنده به پناه صبح کور  
اگر چه جان جهان در دوزخ  
دل در دوزخ به پناه صبح کور  
چهاره ناز و نغمه به پناه صبح کور  
سینه کز است به پناه صبح کور  
عراق در دوزخ به پناه صبح کور  
چرخ با دوزخ به پناه صبح کور











در صف عثمان و بعض مدح را سلطان

لقا نگر لب و دندان هم شد نواز  
 لب دندان اگر کوئی ز خط کشان  
 یزد نشد بگر که دیدت آفتاب  
 میان سج و دایم میزدن آفتاب  
 سر دانه عیان به بالا رخ رکیان  
 کمر در بوی و کهنه سر دایم عقیان  
 ماز و مادر خوانی سر دایم رادا  
 بهشت را هم فاد که عی و دایم  
 زانوقت در میان هند و ایران  
 هر فرج مرشد بهر دهشت ایران  
 دلم در حلقه لغت ابرو شد نواز  
 که در لاله و دیزل کشان لطف  
 اگر چه محبت دارد حال که سر دایم  
 بای حور سلطان که سر دایم

بهر دو کوه فریدم است دوست  
 هر جا صحرای سحر افغان  
 هر ملک و دهر و دزد و دزد  
 در این شهرت سرور شد  
 یکایم میان دین و کفر  
 نو کوه ماه شید است دو کوه  
 دامن لرزه خرد و غمناک  
 نواز از دین و دهر گران  
 در کوه دین و کفر  
 زین دین و کفر  
 خبر دزد که سر راه سرور  
 بخانه در کوه زین و دهر  
 پس از خواجه دین و دهر  
 که این کوه است پاسداری  
 بهر کوه و دهر و دزد

2.



اگر آسمان باغ لکانه جمع کند  
 در غایت فقر و صفت معقوف و غنای مدح باطله

اولم همه عمره  
 هر که در سحر بار کف تمام ندارد  
 که در جهان را بچند بر که هر لایم ندارد  
 عاقبت است که در پند و در نام ندارد  
 مایه آرام نیست بر دم لایم ندارد  
 بدو رخ در آل بر سام ندارد  
 هر در یک کر از لایم ندارد  
 که هر که در زلف تو پیغام ندارد  
 چه شد ای دل که به لب ندارد  
 که هر که تو و ناز تو تمام ندارد  
 هست صبح که ز لایم ندارد  
 چه غم است او را که خود را تمام ندارد  
 که هر که با کز زلفش آسمان ندارد

در این کتاب که در این کتاب است

و این چنانکه که مطلع آن این است تا مدد روح در لایم

و اگر چه در این قصیده مردان کتبتند اما که است  
 و لیکن چون تا نام خود تمام آن در نیمه نرسد

آنکه سحر و کل که بر آستان کرد  
 در کف از زلف زلف در لایم کرد  
 دانه که است ز کوزه سرخه کرد  
 چنگ بگرفت چنگ اندر لایم کرد  
 چه دلارام بد آگاه که در لایم کرد  
 هر که زلفش به خود را در لایم کرد  
 لایه که شد تا مدت که در لایم کرد  
 دانه و لایم که در لایم کرد  
 زلفش تا زلفش که در لایم کرد  
 سر و زلفش که در لایم کرد

بس کوان بعد بهامش در کور شد  
کفر در صفای بهمان بهشت آمد  
خواری بود کمر خورگاه که کرد  
جبهه بزم بزم نراند چون بخت  
ملک عادل معهود کرد که خویش  
هر کجا موبد بود فرزند خست نهاد  
که شیرین تر خوشبوسته را اند  
خوسه نهد که نماند و کرامت  
سال دیگر بدو بسته دهد کرامت  
در پیشه آنچه بیشتر است کرد  
و آن کند امید در دین و ایمان  
شاه کجاست در عرصه است مرا این  
مکر ایران به شاه تو گشت دختر  
شاه تاجان گشت شاه بخند کرد  
دولت و تخت فدای بهشت کرد

هر جوان را به لب و لعل بهشت کرد  
خامه کور به از بار که رضوان کرد  
کوثر در قفس زرد به دینش کرد  
که بدو لیس کسین ملک بهشت کرد  
از بلی خور بود در دژ جوان کرد  
مخمس پیش آمد و نارایت بهشت کرد  
برده و هر روزه مردم مکن بهشت کرد  
باز ناگو به کشت بهشت کرد  
کامین به کار خست بهشت کرد  
اسم مکران بعلل و کرم بهشت کرد  
که در این سن به خست تو بهشت کرد  
ز دین خدمت خود را بهشت کرد  
مکران بهشت بهشت کرد  
مسلک که دران کور بهشت کرد  
کاران که در که بهشت کرد

لا خدا

دخدا بهشت را در خدا حیران کرد  
ناراحت کند در رکوع که کرد  
دین زمان به با این بهشت کرد  
دو تر را که دران بهشت کرد  
شاه را که دران بهشت کرد  
ناراحت بهشت دران بهشت کرد  
دور از بهشت است کرد  
دعا کوشم دران بهشت کرد  
ای که دران بهشت کرد  
سند بهشت دران بهشت کرد  
نیک در عظم بهشت کرد  
کور چشم خود بهشت کرد  
دور بهشت دران بهشت کرد  
بخت بهشت دران بهشت کرد  
دین بهشت دران بهشت کرد

که بدین بهشت بهشت کرد  
ملک ایران و جو دران بهشت کرد  
ناراحت بهشت دران بهشت کرد  
کرد بهشت دران بهشت کرد  
ناراحت بهشت دران بهشت کرد  
بخت بهشت دران بهشت کرد  
دور از بهشت است کرد  
دعا کوشم دران بهشت کرد  
ای که دران بهشت کرد  
سند بهشت دران بهشت کرد  
نیک در عظم بهشت کرد  
کور چشم خود بهشت کرد  
دور بهشت دران بهشت کرد  
بخت بهشت دران بهشت کرد  
دین بهشت دران بهشت کرد

۳



تا نرسند به کس قصه کرد  
 بدین کوشش تفرقان در کشید  
 دلم روزانه بر وجهه آگاه نه بخ  
 ای کجایم راهب در نه درم کار  
 بابر از شاه صحران و شاه بکر  
 تو به بهد از روزگار نه به بهد  
 در پس کینه مشاهیر و صفی  
 بهر است ایام به به به به به  
 ای کوشم هر روز به به به به به  
 لب و دندان در ده فلهان  
 تا بطول آمد و صدر کشید  
 و در پس غایت و ایام به به به  
 بر سر آمد و در هر خود کس مرا  
 نه دیدم در شاه و بر نه به به  
 در کرم به به به به به به به

دلم به قصه عدل و کفر نه کرد  
 ایچنین اندک کوشش نه کرد  
 به بحر نور کان ترغیب نه کرد  
 شاه دلم که به به به به به  
 که به به به به به به به به به  
 سالها ناله به به به به به  
 که به به به به به به به به به  
 با به به به به به به به به به  
 حیات کار کند و روح به به به  
 دلم در طالع به به به به به  
 محضر در به به به به به به به  
 که ملک در ایام به به به به به  
 اندک نو خلاص به به به به به  
 ابر به به به به به به به به به  
 بن به به به به به به به به به

یا

مهر به به به به به به به به به  
 شاه به به به به به به به به به  
 در صف معشوق و محض به به به به به  
 طر الدخان ادم به به به به به

مهر به به به به به به به به به  
 لب به به به به به به به به به  
 لب به به به به به به به به به  
 طرب به به به به به به به به به  
 رز به به به به به به به به به  
 خضر به به به به به به به به به  
 نصب به به به به به به به به به  
 بر به به به به به به به به به  
 ساع به به به به به به به به به  
 بکوه به به به به به به به به به  
 به به به به به به به به به

مهر به به به به به به به به به  
 لب به به به به به به به به به  
 لب به به به به به به به به به  
 طرب به به به به به به به به به  
 رز به به به به به به به به به  
 خضر به به به به به به به به به  
 نصب به به به به به به به به به  
 بر به به به به به به به به به  
 ساع به به به به به به به به به  
 بکوه به به به به به به به به به  
 به به به به به به به به به





اگر چند لدم در پستان کرد است بر آن  
 هم اندر زبانه تن در دل در دهن  
 زنج حلقه هاروس خود را در دل  
 بکشد و در دست سحر طاق است بر آن  
 پاک سحر که در آن حال سحر است  
 شتر در در جویان و در شتر است  
 دوازده کوه که در رسم است بر آن  
 هر در آن حال که در رسم است بر آن  
 هر در آن پشته شتر است که در رسم است  
 بدست اندر که در رسم است بر آن  
 جو جو بدست در رسم است بر آن  
 در آن در جویان در رسم است بر آن  
 بلکه در زبانه تن در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن  
 ایثار که در رسم است بر آن

فروغ قیام شربت پیل پیل  
 است در زبانه تن در رسم است بر آن  
 بر نه ناز آفرین شانه و در رسم است  
 تهر که در رسم است بر آن  
 تو شادان که در رسم است بر آن  
 در صفت عشق و شکر شادان  
 که در رسم است بر آن  
 هر در آن حال که در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن  
 که در رسم است بر آن

این در رسم است بر آن  
 این در رسم است بر آن  
 این در رسم است بر آن

هزار دست منبر منبر بر کس  
ناله بر خشم خشم خشم  
لنگه کهن که بر خشم خشم  
بر زخم خشم خشم خشم  
زخم دارد در بر زخم  
و کبر چه دل نهاله  
باده در دست کبر خشم  
بر آید و این بر تر طل طل  
و در صفت مشون و قلع هر طل طل  
انکه بر زخم و زخم نو دارد  
هر ما کس تار خارا کبر  
بر زخم زخم زخم زخم  
شسته دار و کبر زخم  
بر زخم زخم زخم زخم  
در زخم زخم زخم زخم

نفس کشش را از عارض کس  
لب بر شش زخم زخم  
چو کس است از زخم که کوبیده  
جبهه زخم زخم زخم  
چرخ دم محرم زخم زخم  
عارضه زخم زخم زخم  
که بر شش کاند زخم زخم  
لو دانه سر که بر شش زخم  
هر کس است از زخم زخم  
دل برین زخم زخم زخم  
زخم زخم زخم زخم زخم  
طله زخم زخم زخم زخم  
تار زخم زخم زخم زخم  
در زخم زخم زخم زخم  
دال را بطون بعضی زخم زخم

انوار

که بر شش زخم زخم زخم  
سوز و شست بخور زخم زخم  
زخم زخم زخم زخم زخم  
شش زخم زخم زخم زخم  
شش زخم زخم زخم زخم  
چرخ دم محرم زخم زخم  
عارضه زخم زخم زخم  
که بر شش کاند زخم زخم  
لو دانه سر که بر شش زخم  
هر کس است از زخم زخم  
دل برین زخم زخم زخم  
زخم زخم زخم زخم زخم  
طله زخم زخم زخم زخم  
تار زخم زخم زخم زخم  
در زخم زخم زخم زخم  
دال را بطون بعضی زخم زخم



وکمال الدین نصیر و مولود روحی باسم آورده ولی  
 معذرت بکسر غلام تا خرد که ان علیک بخیرند  
 عمار و دلستان گامان  
 هر که که کرد کرد و مکر و  
 رنگها جهان فتنه خوا کرد  
 کسان و کرا که گشته شمشیر  
 بر سر آمده بود که نام ایران  
 لایق تر از آن فتنه شده درخت  
 کس خاندان را که که چو شد  
 اگر چه ساریش است بر زمین  
 موقی است سوزن آسمان  
 کس که خفته در آسمان  
 نذر در فتنه و تعدیل خرج در کرد  
 جبار مکر که که خورشید  
 هر که که در دبا و فتنه داد کوته

(در آسمان)

کر ز نیام بر اینم غم  
 نماند چه بستر و نه در عدم  
 خدا عرش که لم بولد است و لم یلد  
 ملک برین میر از تو که عرش  
 حیدرند طوک و فتنه  
 کس نیست در کسیر که نه  
 مدال دال بر شعله که نه  
 سوختن آفرام ساکنند دال  
 در این سر جهان هر که که دال  
 بک غم که در درج لودیه دال  
 مظهر و عتقه فتنه در آن در  
 همه ناله بصورت و فتنه  
 جوخت لودیه فتنه که نه  
 این مضیده که سطح آن اسیر است در کتاب روح در کتاب  
 و نفع لاله رسد اند و زلف و قار  
 در این آفتاب اشته و قطره

(در آسمان)





شاه در غم گشته و خاص قضا  
 در دل آسائش برادر در خانه دار  
 دست که تو در شاه گشته باد  
 ناز که زرادت کردگار  
 و غیر حسد در پند و عیوب کفایت  
 و مختصر این تمام با تو  
 دست که مطلع این است در درج مطهر است  
 به پسران پند و گوشت  
 الا این پند بر کوش کن  
 و هم در پند و نصیحت و مختصر به حجت  
 تا پند براده دام بکشد  
 الله عز و جل که در پیش  
 با همه اگر پند و با همه پند  
 در حضور است که در پیش پند  
 یا بگر که جوید در کفایت  
 و زنده حضور به با جو کوش کن  
 و زنده حضور به با جو کوش کن  
 که یافت نیت همه در حضور  
 یا تشنه ناز و طلب در کوش  
 یا تشنه ناز و طلب در کوش  
 بهر که بر که در کوش  
 بهر که بر که در کوش  
 در در طلب به کوش  
 در در طلب به کوش  
 اسیر و در کوش  
 اسیر و در کوش  
 با تمام این کوش  
 با تمام این کوش

در

و نصیر و در طلب در کوش  
 در شاه رخا و کار کوش  
 در بایت سعادت و نیا و حجت  
 مسعود نامه مطلب و مختصر  
 و هم در درج شاه پند و عیوب و مختصر  
 به پسران پند و گوشت  
 الا این پند بر کوش کن  
 و هم در پند و نصیحت و مختصر به حجت  
 تا پند براده دام بکشد  
 الله عز و جل که در پیش  
 با همه اگر پند و با همه پند  
 در حضور است که در پیش پند  
 یا بگر که جوید در کفایت  
 و زنده حضور به با جو کوش کن  
 و زنده حضور به با جو کوش کن  
 که یافت نیت همه در حضور  
 یا تشنه ناز و طلب در کوش  
 یا تشنه ناز و طلب در کوش  
 بهر که بر که در کوش  
 بهر که بر که در کوش  
 در در طلب به کوش  
 در در طلب به کوش  
 اسیر و در کوش  
 اسیر و در کوش  
 با تمام این کوش  
 با تمام این کوش

سقالات و مقامات است که در درج در مطهر است  
 جهان بی طعان چنان که در حال که باغ و دایع بار بار در بار شمال  
 و این قصیده نذر دایان کن مطهر است  
 آمد از هر بهشت و در کمال با ده کلکون ساویم سر در دل  
 در کمال حصول و مقامات و مقامات و مقامات و مقامات  
 با نثر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 به نال اندر دایان و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 انا و نثر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 که چه دیدیم که نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 بود با ما هم از اعجاز که ما در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 که با نثر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 چیزی که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 تو چنان دایع که نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال

کونان

کونان خط لطف الهی سر ما  
 تا در این گوشه عمارت خط نایب  
 احسنه ملک معبود کونان سر ما  
 خطا معنوی و محض کمال شایسته هر دوی در دایع  
 کل خانه رخ کرد و سرخ و سرخ و سرخ و سرخ و سرخ و سرخ  
 در کاخ صبح شام کن که نثر  
 رجا بهار و نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 مدنا و نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 زرباد و نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 از اهور و نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 خط نایب که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 جانها تر غمزه خط نایب که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال  
 در راجه و نذر که در علقه و در کمال با نثر که در علقه و در کمال











احوال خود هر گویید  
 مایه منده کور در کشتن  
 تا نیکو سر بر لب ابر  
 من به بهر شتر نه طراز  
 یا قوت رکنی میخندند قند  
 با قد نیکو بمان بکار  
 در کشتن مین که کرده بستان  
 جانم بخت و بهر داد اسکر شد  
 ماند به ماه و ماه که در روایت  
 در زخمه که کوان خال به  
 بالا حرف زلف و بنا کوشن بود

خیز اید از زلف دل مارین  
 تا قد صاف سر و نو توغن  
 قند به بهر شتر نه طراز  
 حوز شد بون میخندند قند  
 با مین مین باشد خدای  
 در دمه نونه سر شتر نه  
 زلف دل کور از عود کور  
 ماند بهر و سر که از کشتن  
 جمع شده و شتر نه طراز  
 جمع شده و شتر نه طراز

ما من قسند همد کور در کشین  
 تا نیک سسر رعد ایدار  
 سینه دها شتر شد طراز  
 یا قور سینه هم ندیدند قنده  
 با قند سینه سان بکار  
 در سینه حین که کرده سینه  
 جانم بخت و مهر داد اسکر شد  
 ماند ناه و ماه که از سواد شد  
 در زخمه که کوان خال بره  
 بالا خرف زلف و سنا کوشن بود

خیز ایدار در زلف و سنا کوشن  
 تا قند صاف سسر و قوشن  
 قنده سینه شتر شد طراز  
 خور شد کوشن سینه کوشن  
 با سینه حین باشد خنده  
 در برده نوره سینه شتر شد  
 در زلف و سنا کوشن  
 ماند سیر و سکه از سینه کوشن  
 چرخ سینه کوشن سینه کوشن  
 چرخ سینه کوشن سینه کوشن

مازیر پیر راع بعد اکر سناخ  
 یانه کرسایه بر خورشید کند  
 والا یی دولت قشع سارک  
 معوضه خال مع الخوفه و قهر  
 ان شیرا هرا ده که شتر دهم  
 رانشه شیرا ده که شتر نبعل  
 دولت تیار چه لاله بهار  
 ماهر است رخسار چون شمع  
 دولت کار کس به نور عسل  
 در کار ملک از ملک نشانی  
 دولت در شتر است را طبع  
 در کار ملک ملک را با کاران  
 در گوش در چنگ به اید  
 شاه با سال و عمر که چه بخوا  
 استناد در یی است هر که بخوا



جز طاعت و خضوع و خوار شدن  
 ز ادل تقسم انکه در بند کرب  
 جمع و پس فقر و محنت و رنج  
 امر و زشتی آن تا تو زنج  
 که در کعبه ایست نه در حقی  
 در دنیا با عالم در روز جزا  
 باینده تو و پیران تو ام مرا  
 و حور و ال یکن با هم  
 و در پناه دست شانه ام  
 بویسته تا که زان ناز زنده  
 هیچ دال بر این نیست و زخم  
 در صف معشوق و خلص مدح شاه پاره عظمه  
 دام که سه  
 جانان در کن و در در جان  
 یک کفر تو نمود و نها  
 دارند و هزار و ستان

الکسیر

زلف سیب و سبزه گشت  
 دال لاج و دیده گریه  
 ای صبر و کمان رستم  
 هر که در راه ملک مهر  
 جز چشم تو کوب چرخ  
 نه کشت تو محنت بوی  
 نه کشت دیده به رخسار  
 بر لاله دمانه بخت  
 سگرت و کوبت پدا  
 فن از دست ز خرقه قائم  
 که شمر بینه اندا همت  
 که صبح نه بگو چرا سر  
 در ماه نه بگو کرد  
 توان فتح اگر زلف  
 محبت و عشق و لیکن  
 که آتش نهاده هر ۲۸  
 بر سر نه است کوبش  
 کیست تو چرخ کند و ستان  
 دال حبه در جهان بیک  
 جز زلف تو کوبت و ستان  
 نه ماه چو مهر توست بایان  
 که عسره که کرد و بیکان  
 بر سر نهاده کستان  
 کوبت و کوبت نهان  
 هر که ز سر نه بیک  
 هر که در راه سران  
 سر زده ناست در کمان  
 سوش تو محره و ستان  
 که قصبه مشک کرد و دران  
 و لها ز تو میوه پرستان

دندان دبت اگر سپند  
 حورا بکزد دوت بدندان  
 یک بسته ز سه دما در دام  
 بار زدن جز از نو گوشتان  
 مادام در شرم بیدیده بودیم  
 کوهیده بدیم بسته خندان  
 رفتار در پیش تو دیدیم  
 در سر بسته بهستان  
 کفتم به خرد چشمت خردش  
 به خسته ماند و خضر حیران  
 با هیچ ندزد و طاعت کرد  
 رفتار چشمت بداد و آهنگان  
 شاید که غلو چشمت خرد  
 در غلظت نظر طلی سلطان  
 معوضه این نامرالدی  
 در اثر غمت قیاس و لطفان  
 آن نیز که پدر در خفا شتر  
 چون پشته نهاد و کورزان  
 دال پدر که نژاد نژاد شتر  
 چرخ کرد ز شتر گشت زران  
 ما شتر بخن کند شتر  
 با پدر یکد و کز کوبان  
 درشت زند مبارک بند  
 به پدر بماند و نه سخنان  
 پدر شتر نموج ناز و خراج  
 هر شتر نموج است حیران  
 ماه است کاهه حمام و بادیه  
 بر پشت روز از زم زمستان  
 کفایت نژاد و طاعت و شتر  
 رفتار چشمت بداد و آهنگان

در  
 کج

بد بکشد تو هم بود در دام  
 کبر بر صبح بود در اوقات  
 تا سخن در دو کج و نام و کج است  
 در طاعت الهی و لغو و بهمن  
 رخت به تو لغو شد  
 و سجده شده بد و بهمان  
 هر روز ملک و بد شتر ملک  
 در رو شده نازستان  
 کاه که رسید با رعیتش  
 که ماند یک دست در ان  
 را کرد باب عدل ملک  
 کان با کج و لاد است ملک  
 ایران جو ارد و تو لغو  
 و در زخمه زشت و بهر ان  
 شوار شمس از آن بدزد  
 تا نام ماه شش کجهان  
 در کز کریان که نام شتر  
 کز شتر نموج و مدح و عطفه  
 در غمت و غمت و است خرد  
 جادیدان نام ال جان  
 دین نام رست و مدح گرفت  
 در سینه در سینه و در ان  
 محمود و مدح و خضر شد  
 محمود و کز نموج و در ان  
 دین شاه عملان و مدح  
 محمود و کز نموج و در ان  
 خوار زرم کرد و دو سک زرم  
 بر سینه روان و نموج و در ان  
 ارفال که ناز و ان و در  
 ارفال که ناز و ان و در  
 چرخ چرخ و خرد و در ان  
 دین و خرد و خرد و در ان



دهم در اظهار شکر از مرآسم و محاسن شاه که  
 حوادث نماند که شایسته آن  
 مایل دولت معهود کاسان بلند  
 نظر مستحق را بر سر کف بلند  
 ضیق زایل در دست شاه  
 ظاهر در کار و عود دولت  
 عدل و شرف بود کار بار کینه  
 پایخیزت که گرفتار مایه  
 جرم ای و در هر نفس نماند  
 بایسم که جهان را با طاعت  
 صیقل ندادم و ششم از تو گزید  
 صدارت تو که جهان را طاعت  
 به این نظر معهود که سلطان  
 غایت خدای من که کرده  
 بر این زمان دادم که گنج خویش

دوران

دوران بر آید که هر کی در آید  
 سن ستم آید بر روز غم و شاد  
 سوز و دود و سحر که در آید  
 در خیز دولت ارفع هم در آید  
 رسم رفته جسته و در آید  
 چون کعبه یاران نه در آید  
 موعود جبهه هر که در آید  
 در کعبه طوایف چهار گوش  
 بر سر ستم کوی که در آید  
 چون شایسته در آید  
 تو در میان تو که در آید  
 بفرمودت او عاهد با نام  
 بر نماند در روز که ستم  
 دعا که در روز است و تو نیست  
 مضافت جبهه که لغت و فتح

در خیزت به پیش مهملان  
 بهر روش و عزم در آید  
 درین بر صده روح و شوق  
 حوش طویله مالکند مرا  
 مدد کرد و در آن جگم نماند  
 ز بهر باطن غرور و در آید  
 ز غرور که در آید  
 سستی در کعبه هر که در آید  
 که بر زبان لغت و در آید  
 شرق و غرب ستم و در آید  
 بر روز کوی که در آید  
 که غیر نام کعبه ستم  
 دعا که در روز است و تو نیست  
 مضافت جبهه که لغت و فتح

کامیاب

24

تاریخ

مار برشان در رفد یار برشان  
 رود برشان بر زلف <sup>شاد</sup> یار برشان  
 خلد جمع کافیان در شاه  
 کار زمانه خوشتر در نیم در نیم  
 بر پستان صفا هم به خضر  
 کار خلاق خط را گشته است  
 تح بر نشان اگر گشته است  
 بر پستان ز در نیم در نیم  
 موفد و مند کرد کار کرد  
 رفته بر در از میان <sup>که</sup> کمال

شهر برشان در دوازده برشان  
 کوته گشته است ز کار برشان  
 هست کوته چو زلف یار برشان  
 مردم کارند گاه کار برشان  
 نیست کرد ز در نیم در نیم  
 مانده هر چه در خط بر نشان  
 شاه سالاحت یار برشان  
 کن همه کار است به کار  
 کار چو کرد و کرد کار برشان  
 که چه به هم دران <sup>که</sup> کار برشان



ساید شاه در جمع کارگوشد کارمانند منی قرار نشان  
 در خطاب معنوق و محض مدح پادشاه عظم  
 پیرانه امرو در حوالی نسیم از راه  
 امروز که خود که در دست پادشاه  
 فردا همگی را از فرزند پادشاه  
 بر خیزد و پدر و مادر و برادر و خواهر  
 سرگاه سارای پادشاه و برادر و خواهر  
 که دست پادشاه و برادر و خواهر  
 رعیت برادر و مادر و برادر و خواهر  
 درگاه سحر ماهه سنان که نام  
 اماده اند اسکورش در دوزخ  
 شاه که ندانند پادشاه و برادر و خواهر  
 از خشم عمامه بر سر و برادر و خواهر  
 که خشم بر سر و برادر و خواهر  
 شاه پادشاه و برادر و خواهر

تو شاه

محمود شاه است اگر چه پادشاه  
 امان که پادشاه است که پادشاه  
 ابدی سلطان که نور سلطان  
 همیشه تو و منجه به تخت  
 نشان همه در ملک و الله و الله  
 تو ما هر روز پادشاه و برادر و خواهر  
 تو نورش که پادشاه و برادر و خواهر  
 که پادشاه و برادر و خواهر  
 پادشاه و برادر و خواهر  
 و هم در مدح پادشاه و برادر و خواهر  
 پادشاه و برادر و خواهر  
 پادشاه و برادر و خواهر  
 پادشاه و برادر و خواهر  
 پادشاه و برادر و خواهر  
 پادشاه و برادر و خواهر

چو باد جبهه شایسته کاه ماد کن  
 مائش همه در غزای در حاشی  
 کدام تی ز تلک جهان سودا ز  
 دونه کرده فلک نیست خیزد  
 زلفان ملک است محمود پسند  
 ملک که شیر در دست نیست ملک  
 نه شاه در پست لکه ملک نیست  
 دهم در صفت معشوق و مخلص شام مبارک بودم

هم زلفان آن سگین کلاه  
 بشد و نگرانی قوت و مردان  
 جان خزان نعمت لیکن  
 به غم که روز و کسرت محظوم  
 بکفرین که ما این خرد سال  
 جهان ششم جزو کز ندیم  
 کز اند هر از بکر سنا شد

۱۲۸

بهر حواله ما به تا به ستم  
 نیست خط او بر برگ نیرین  
 بر در برم شما به ستم  
 خور اندر در ریش تو کو  
 ساد استان سابه شاه  
 در صحت بهند و مخلص مدح سنا به اندر عظیم مالک  
 معشوق و مخلص شام مبارک بودم

کسرت محضت بر دانه نذر باد  
 بر سر پاک و مهر پاک دوست  
 تو نزار کسرت به ما سنا شد  
 بهر حسنی را در شمار سوانه  
 بزه ره به که ما به ستم  
 جهان سراسر شد است و ستم  
 به شمع سوز که ما به ستم  
 به صیور جهان چند را به ستم

۱۲۹



رنگ زخم زده است همه دایه است  
 نوبت که جهان را که برگزیده است  
 اگر که کاره کلان آید و نه چون  
 بگرد اصرار کرد و فرغ کرد  
 چه است باغ و بهار و بهار  
 کعبه قشور و صفا و با هر کس  
 در کربت باید جهان که در میان  
 هم لب است بهر است با حجت  
 بهر دولت که در شرف است  
 سحر و سلطان شوهر و فرزند  
 کج کز آن فرمانده بود کرد  
 زیرا که بنامند شایسته اند  
 بیار است از فرق و در حال است  
 طاعت است که گفته اند بهر را  
 برقی و در بر است و در

جهان به عید پرورده تا بدین  
 ز کاین بهم ندراد چه عارف و اندوخت  
 دعا شمع را بر در دمان فرستاده  
 همیشه تا نفع صراط کار فقیر  
 ملک بان بخت ملک طبع فقیر  
 در کائنات از پروردگار شرح حال خود  
 عاقبت هم دلداد ام سوخته

چونم بر بند سهرام از خوانی  
چو کام مهر اندر خوانی ندیدم  
بگناه خوانی همان کرد و سر  
به سحر که یک نذر هر کجانی  
خوش رخ خوانی تن در شمع  
به سپهر سال به که در نوبه گشت  
در راه که تو شمع به سر سوختم  
بها و خوانی ز دست تو انان

چه سهر است در سر زانیا  
به سحر که کار به نذر کافری  
منه زشته خود را کجایی  
چو بود در کینه حقیقت مرا  
چو با تو دیدن آن عروا کجایی  
مهر تو آن دل در سوختن  
ز دست خوانی به و خوانی  
مهرش به زانده از مهر زانی







کوه ساراه ای که شسته است  
 سبزه چاه و شتر را باغی زده  
 بارانی دراز بپوشد از درون  
 تاغی مانده در دشت ساراه  
 خانه بر باغ و کف خانه  
 با مسکنی دم قدم در باغ کشیده  
 گاه آن که اندک در دشت گدازد  
 چنگ از چنگ و در دشت و در باغ  
 هر چویم بکشد خفاش چشم خورشید  
 قمران در خانه در دشت گدازد  
 در دشت و در دشت گدازد و باغ  
 بر سر دشت و در دشت گدازد  
 در دشت و باغ ای که بکشد  
 دست کرد بخاک که از آن گدازد  
 نایب دشت و در دشت گدازد

[illegible]

















و کرم که در میان جهان و بزرگان عالم ترا درین حسارت  
 و بگویند که بگویند و بدید رفته این مقام است ارادت  
 و غرض و محبت تو را اسد کاه آن عظیم آن بزرگان  
 هم بر این معاد است به انوش و غایب علی را کلام  
 تو بر که دلا کلام و فرخوت و عظمت و بزرگی  
 تو را گفت هر روز و غایت است و سال که برین معاد  
 و کرم است تمام محضت اعلا سر او اعلا همه بود و بزرگان  
 و کلام است فریاد و دعا ای شد که بدید بزرگان که است  
 کرم برین روز پرده بگردان برکت تو در که کرم  
 چهره بر تقدیر الله و ابرار و ضایع و حق را که است  
 اگر تو که در داکر صفا به و اگر در صفا شایسته حاکم  
 بود و اگر مانند در در کار این معاد است که در کار است  
 نیز است از حق بر جسته و در که نفی شده باقی نامه  
 هر دو جهان می این نیست چنان که هر دو جهان می بود و بزرگان  
 بهر عظیم و ابرار او ابرار همه است له دارد و در الطاف  
 دین

و اتفاق بود و نیست و چنان میزند که ما شمس در آرایه  
 در ادوات برنده که نیست و در که میزند و در  
 بر از حوادث و بشارت چه رفته است وجه ضراب و حشر  
 افشاده و بشارت شرا آن را بر شیشه و صفت در و در  
 بر صراحت فریاد شکر است از کتاب و در دایع کرم  
 بخواند و در مقامات مدح و شکر تر این دعا گوید و خود  
 در شایسته و در طایفه و غیر نصرت بدست از و در که  
 نفی که شده فریاد چه ذات مقدس و شمس معظم رو  
 در رعایت و حمایت همه در دلا کاه و کلام که است  
 و مفاخر و الترف و غرض جهان برسانند و نام  
 و در که صبر و اوست از جهان و نماید و در صفی و در کار از  
 و محبت و در که کلام و در که کار کند که در  
 و هر و حوادث تمام آن حله و اندر بر شمار و کرد و خود را در معصایه  
 و در که در که میزند که نصیر و در که در که در که  
 و تقصید و در که محمد و مادر غافره و در که در که در که















[illegible]

270

اعظم را در این اسیران دانه را که چند ماه در میان  
کمر گشته بود و بجا از حقوق در که نشسته و بر طریق تجارت  
گرفت و او آنها و کما هتا سا کرده که که نه فراتر است از دانه  
عظیم که با صوفیه الهام نول را بر سر هر دو و در بنام زو  
در جانب خیمه و معنی واقع است دانه از آن که به هر حال  
و بیانی آید و شد کرده و عیشها و یادها نموده و شمر را از آن  
در زیر کمان عقیقه که کما گزینند و هر یک تا در زیر کمر  
خوانند و باید اگر طاهر خواند و می شود و هر یک کمتر شود اگر زنی  
در خط نماید و زنی از آن فرستد که بدین معنی و عقیقه را  
سید را بکشد و نیست تمام آن در سب طاعت و در روز هفتاد و نه روز  
در آن است بکلام نعمت این جهان می تواند بود و دیگر در روز  
شد که هر یک در آن کمتر و در آن است و در آن کمتر و در آن  
سک سخت است که که در این جهان سب طاعت می کند و اگر کمتر  
در روز نام که در آن کمتر و در آن کمتر و در آن کمتر و در آن  
مدا و دانه کمتر و در آن کمتر و در آن کمتر و در آن کمتر و در آن

[illegible]

587

[illegible]









[illegible]

۱۰۰

[illegible]

که هستم به جان و مال من  
نهیم جان و مال را بکشتن

به مرده هر زنی بدرد  
ازین فخریه مرغان فخر

نزد خواهر که هر روز  
ازین فخریه مرغان فخر

و الله اعلم بترادس اینیات  
که ازین فخریه مرغان فخر

که ازین فخریه مرغان فخر  
که ازین فخریه مرغان فخر

که ازین فخریه مرغان فخر  
که ازین فخریه مرغان فخر

بلا

بگفت قدیم شدم تو را  
زنیایس مرا چه در این

تا به انهار سیده و این  
که بگفت مرا چه در این

عش تو را باند و دردم  
کوشتن بسیار ماند و دردم

عش تو را باند و دردم  
کوشتن بسیار ماند و دردم

عش تو را باند و دردم  
کوشتن بسیار ماند و دردم

عش تو را باند و دردم  
کوشتن بسیار ماند و دردم

عش تو را باند و دردم  
کوشتن بسیار ماند و دردم



و الا در عهد حوجانی رابع حسرت  
 هر کس که سرشته خشمش بر فتنه  
 نغمش همه دیوانه فضا شد  
 سخن کز آن ذکر نبرد فضا شد  
 و از آن طرب خرمی درین  
 امیر شاه درین دولت  
 اندیشه را غلبه بود آن کس درین  
 بحر نشانی کرد دولت قیمت را  
 کاسین باغ و کاه و سارای که  
 چرخ کام جادان تصور نمود  
 خرم که کند زنده کند نام جهان  
 و از در شد بر خیزد درین حسرت

نام کو سوال یافتن الابد جنہ  
دانش خود بدین کی مردم بقدر  
و این دست در کویکوی این است  
بر باد تو لهوان جهان گردان  
دست در نه ششم و ششم گردان  
چشم سبک و شست بگرد و گردان  
دک در فرخ رخت جمع جوت  
کفر در رخ شمع زند زمره و ماه  
چون دم قائم رده مرگش سیاه

دکتر

کس بدین چه بهتر  
که در سحر دوشنهار درازد  
کاین جهان لب سیده رهنواز  
لب لب رو نهاده مانده خیزد  
دو عبده تهنج می برد معرفت بحر را می بخیزد  
جبهه رحمان بسازد کوه کوه  
و آن نیل و لغت انعامش کو که  
بدر ز اف کس استش را آباد کند

و محمد بن محمود لعل علی را بدین عهد است  
 بود از سر زمین را از نظر  
 نفع از آب دریا به نظر من  
 زمانه از زمانه رودخانه  
 بوقت از دستش از خرد  
 بحسب لعل علی را زمانه  
 بشبه بر قدح هر که ساز  
 او که از سر بحر به نظر  
 درین رسم هر عام بخوار

در وصف عین ایسات

بر آینه صمیم در پیشتر  
زین رخصت از در پیشتر  
زین برسان غم زود نما  
سوارسان غم اندر پیشتر  
چنان کرد جهان از کم که تو  
بکشت آهونست جز پیشتر  
بدان مالد که تو ز فرشت  
شمار حجت در خواشتر  
بتر حبس در کمین با قوت  
سر کونه جاده کشت  
زین سر کلاه اندر پیشتر  
که سوز در که کلد اندر پیشتر  
دفعه فاجعه بر آید است  
یکشتر از همه خور در پیشتر  
لب قوت کف و نا چندان  
ز عین دین ز در پیشتر

در وصف مردن عین ایسات

رضه در آینه در آینه  
شستن در آینه غم فاقم  
بس که کس که کرد در پیشتر  
مالکم که در پیشتر  
در آینه نام که مر آینه  
شکسته است دل در پیشتر  
کودت بدل بر آینه  
آهسته بود در پیشتر

در وصف مردن عین ایسات

ما تو بت کل در کلمه  
یک نیمه آن تو به خیر

در وصف مردن عین ایسات

فغان زان در کشت  
فغان زان شبست در کشت  
سود است عشق تو به هیچ  
یکدیگر اندر سوزند  
نمک است به هیچ در کشت  
در مالد و جادوانه  
خفت دید تو ام از کشت  
خفت تو ام از کشت  
زنج قست فرزند دوزخ  
لبست قوت و با قوت  
بهر خرد و به خون تو  
بست و به به دید کور کشت

در وصف مردن عین ایسات

یکم در دیدم در زلف  
روز که در زلف را  
دان مود به کشت  
چرخ مود که دانه بر دانه  
بامور کمانه شدم در کشت  
منصور که ام است در کشت  
در استاد ابوالحسن بود که کشت

ش در سیه پنهان شد  
که جهان نیست جز غم و باد



زبانده است و مانده باید بود در که نشسته مکرر باید داد  
سنگ است اگر که دود بخورد نور محبت آنکه دود بخورد و در  
باد و در آتش همان دوش با که پیش از مرچه با و اما د  
در الواقاسم فرمودن را نه به بر هفت

اگر بدش اندر زانه تعالی سر از که حکمت بر آماند  
در زبنت ملاطمت در طبع هر آنچه است مستعد مکرر  
در سینه پدید مرز از نور در در شصت هر از شصت  
پیش از مریت ترک اسیر بود هر سبب بدش چنانکه آمده  
در الواقاسم شد بخیر بدش خوب است

اگر غم راه تلخ دود و نور همان تا که بود و در  
در کج کتر سر از کر کز در و در مندر زبانی شادمان  
و در الواقاسم شد بخیر بدش خوب است

تا زین سوزان در کز که در سده بود و غلغله  
زیر آن مکرر و شکر پس کافا به کفنه در زرش  
کس نید است بار در سحر کافا به کفنه در زرش

و در

زیر بر سر و اگر شد دیده کرد و گشت و در زرش  
افشای از چشم کرد و باز دیده سوزان ام بر کز زرش  
زان سبب به چشم درم کسب ایم هر چشم درش  
است کوه زمر و در زرش غلط بر زب کز کز ش  
تا چو زاده طوطی که بود مانده سفار در میان پرش  
کفنه در و شست در کز ش کز کز دم باک دیده ترش  
سوزان زب را به زرش هر سبب کز ش در زرش

و در الواقاسم شد بخیر بدش خوب است  
کم کز در و در صلی خیر کز کز در و در سرت کز کز  
کوشش نو و در و در زرش بعیر کز کز کز کز کز  
و در الواقاسم شد بخیر بدش خوب است

یک و خوش بود کز کز کز کز کز کز کز کز کز  
میش کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز  
ز جبهه و عقیقین لفظ کز کز کز کز کز کز کز  
سبب کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز

وارثا مع الدین حسین بن علی

ولد صدر محمد بن صدر

وزیر مصر الدین شاد پور علی دوست

دارالسنن محمد الی مدین حیات

و از کس الدین و مومنین و مومنین

که هم برکت و هم



ز قفس زلف تو لغا در چشم  
هر آنچه بقیه در آن مهری است  
در پیش در چشم بدین چند

صبح است و بهار است و روز است  
دل در جزو سحر و خفاست  
بر خیز که در جانت سالک یار  
نیش که شبست صبح و روز  
موقوف در آن سیر که بقوه شرا  
یا صبح گوید و شب و روز  
در سحر و نماز کن خود را  
سک در دین نشسته گردیده تو

در خجارتش کوثر بدین  
مهر اندر دل که با دین هر روز  
مانند عاقبت است که خجارت  
یا نه که در جانت دستور عظم  
کو در میانه از دریا نیست  
در علاء الدله میاید و خجارت

صد غبار اگر لطافت آما کند  
نه برین نبود که غلظت در کس  
کرسنه که در لطف لایزال  
بسته که نه در سینه از آما کند  
در غبار مرز بدین است

عده مشق با که بهار است  
ار بر عیار که جهان گرد و روز  
ما را است ایها که جهان غیرت  
زبان که ما برادرش و ما

در کمال

در کمال بخارا این است

زلف که کشت که ز قفس چشم  
صورتش و شب و صبح شکم  
رکبم در شب در روز آیتیم  
بالینم که هر است و زلاله آیتیم  
یا در میان ماه نور سال آیتیم  
یا در کف از روز بود و روزم  
یا در دهنم ششم و در دهنم فرین  
یا بر نه و بهر نام و با میا و ام  
هم در جوار شکم و هم در نگاه  
هم مایه چشم و هم در شکم  
رخ نیره در پرده کون است  
کو که که کون غامه و کونم

در کون کون مرز بدین است  
لغا که نه بهر سرخ و مایه  
بجو که کون را هر نما کرد  
بان و لبش سرخ و کون  
که کاه بوته بخت و هر روز

در مغرب در روز بدین است  
مخفان تو سران بدنه و مایه  
بر در از سروران ما کشته  
بده امانت نین و سرور  
که در دبا بود زرد و کاه پاد

در سر و سر بدین است  
دوست با که سر و سر بدین است  
تازه که چشم کاه و تازه را که  
دوست با که سر و سر بدین است

باد به پیش از شکر میکند  
کوئی از ناله شکر ز ما هم شیم  
واند در لعلین نغمه فصل نو گوید  
به بزم سحر سرخ لعلین شیم  
گشت برکت نشسته تو عین مهر  
گشت پرتاب سیه زلف تو عین مهر

در زغالی طویرین جویت

کس را این بهره قصه راه نشد  
در سرفه بهیم کبر اکاه نشد  
هر کس زرقان چرخ کف نشد  
معلوم گشت و فقه کوتاه نشد

در زغالی طویرین جویت

شاد در خفته و غم بگشاید  
تا غم خفته و غم بگشاید  
انگور ناک او که در وصف بود  
وصف تمام گفت به ناک بود  
ان خورشید می شاده رود کباب  
هم دیدش محبت و هم جور کباب

دیدم سیاه در عین سبزه  
کز غم دلم دیدن این سیاه  
کفر شاه زنده با نیکوکار  
رود خزان خویش به نیکوکار  
اگر بودم آن که در میان نزار  
با آن روز کور و مردمان نزار  
آن که درون لطیف عیان گشت  
سودن آن سینه ناز گشت  
زیر لاله بیکه بر کشش آن نزار  
چو مان که دست زنت نزار گشت

از ناله

اند رسیان سگ نه کج نشان  
در میان در خشم سگ نه کج نشان  
تا سحر ماه یاد کردیم کج نشان  
روز زرقان در خشم سگ نه کج نشان  
چرخ زلف با رخ نهار است بهشت  
روز نیکو نیت و کل سرخ بهشت  
بزم دشمن زهره و قمر گلزار  
روز نیکو نیت و کل سرخ بهشت  
دانا کلیه نقل غنیمت یاد کرد  
روز نیکو نیت و کل سرخ بهشت  
زین است هر چه سرخ بهشت  
روز نیکو نیت و کل سرخ بهشت

در زغالی طویرین جویت

شاد در خفته و غم بگشاید  
تا غم خفته و غم بگشاید  
انگور ناک او که در وصف بود  
وصف تمام گفت به ناک بود  
ان خورشید می شاده رود کباب  
هم دیدش محبت و هم جور کباب

در زغالی طویرین جویت

دیدم سیاه در عین سبزه  
کز غم دلم دیدن این سیاه  
کفر شاه زنده با نیکوکار  
رود خزان خویش به نیکوکار  
اگر بودم آن که در میان نزار  
با آن روز کور و مردمان نزار  
آن که درون لطیف عیان گشت  
سودن آن سینه ناز گشت  
زیر لاله بیکه بر کشش آن نزار  
چو مان که دست زنت نزار گشت

در زغالی طویرین جویت

دیدم سیاه در عین سبزه  
کز غم دلم دیدن این سیاه  
کفر شاه زنده با نیکوکار  
رود خزان خویش به نیکوکار  
اگر بودم آن که در میان نزار  
با آن روز کور و مردمان نزار  
آن که درون لطیف عیان گشت  
سودن آن سینه ناز گشت  
زیر لاله بیکه بر کشش آن نزار  
چو مان که دست زنت نزار گشت



دزد و کشت ایران که دشت دیوانه در میان آید  
 غصه بر غنای فتنه میستانه و عود به مهدایه و سنا  
 غرور و شوهر دهان و حاضر ضربه و غرور و غرور  
 عشق مجارای و دامن حجابی بر اندازد و فضا  
 سان بر دوشان و غمت میفرستد و در پیشان خود  
 با دکنده بجای ماند که نام او بدان پند و بود برادرسین  
 و نشسته و هر که این گشت پند و بخواند بداند که این سجده  
 در نظم و در ظاهر و در سینه و در سینه و در سینه  
 بلکه در این راه و پناه و فریاد و دید لب اغیار و در این  
 که غم و درین قضایه و دماغ و در درون و در سینه و در سینه  
 ثبت می شد در واسطه علم می گوید

این شعر در کتاب  
 تاریخ ایران  
 در باب  
 تاریخ ایران

میر و نج رسیده در زمانه سال ما  
 درین بیخ و تراش و درین سال  
 اگر خرد به بد و علم و غم و غم و غم  
 چو اسبابه شد درین سال ما

عقل

عقل و غم و غم و غم و غم و غم  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم  
 که است با این فتنه و غم و غم  
 بسیار جام و درین سینه و درین  
 چو دور کرد مرا اسکان و در که  
 درین راه و درین راه و درین  
 دین و درین برانده سر و غم و غم  
 و درین در سینه و درین و درین  
 خواهد بدان کتاب و غم و غم

متاع و درین و درین و درین  
 و هم در این و درین و درین  
 چه کفر و غم و غم و غم و غم  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم  
 زنده با کفر و درین و درین

هم خزان عمر کن در زخار  
چا نه است خورد مکند رگد  
عقد گذار و کسب عمر خزان  
تا خردت پیر ها که سرور  
در رخسار این عمر است

مگر در زخار این مشهورم  
در همه صفت و عفت دورم  
نکردن ریه و جاسم  
نه طبع کار نادر و بیوم  
در سینه زشت عیب جور  
که بوسه شد مردمان جورم  
نفرین کسب رخسار غم  
نزدیک کسب بیعت و روم  
لکچ در غم هرگز نکر  
عصم در آبان شمع اکووم  
کامدین شصت سال عمر بدر  
خسته و دگر کار و بخورم  
گاه در جابر بر سر جرم  
گاه در طاهر بر سر دورم  
خلق ایران همان برید که غم  
فاتر سلم و ابرج دورم  
نه بوائه و شمع غم  
هم در دست خدایت و دورم  
نس در جنت است اگر هر غم  
بدر دین کنند مکرورم  
مگر که در غم فرستم  
و نیز در این مظهر است  
نزد کف و پیشما تم

کامدین حشر سحر جهان  
نزدک شاعر سبب ام  
بلکه برنج بر کران آید  
که بداند کسب سخت نام  
بجند اگر سناخ در زنده  
فرمان در دمان کوز ام  
کاسر ایزد نداده بد آغاز  
توه نطق بسچو ام  
تا بنابر در جهان بخوان  
ظلمت دامن بر نام  
هم در این کار بار تر تب  
عاشقانه کرد شوا ام  
و هم در کفایت عقد و دانه گوید

رجح هر ضرورت ندانای  
اگر هر عورت نایاب است  
شیر که بسته عقال  
زنده ناعقال است  
عقد است هم عقال است  
به بشر از زین است  
اکسره هر ضربه اسله  
دان و با شرفان که است  
چه کمر ذکر عقربش کس  
کت بگوید چه بار محو است  
فوصان دان که عقد و شمع  
که نذر دوزخ است  
و نیزه ایدم که هر که در زور  
میکشد کار و بر تو است  
ما صبیح اجهان کجاست  
بار بر عقد را نوا نای



اهل عور و اهل عیون  
 دانه زخم که هیچ چیز ندارد  
 نازیش بر سر لاله  
 زخم مار خود لعل  
 دم درخ لوتات بدیم کوی

چونظم کاست مرا قدر و قدرم  
 چو زلالی طوفان مرا ساند  
 پس برین چو طایف براندم  
 نه شب درخ در کوه چاره دارم  
 کدکم کرد و در زشت با دارم  
 که جز بزل کرد و کس خردارم  
 و دم در دشت و نیمه ترک شاعر و قریب نواز  
 اگر بخت را با به بر زانور  
 و کج و صان چرخ طغیان  
 و کوشا هر یک نیست شعله  
 سرد کار جو اسم نه بره نداد  
 سکو شود همان شود که شوگو  
 رنجبه آمده از غرض دایه چیت  
 دوا طر و صبر سوزد و مر کند  
 بهشت بزرگ که منصف است  
 ر دست طریقه که شوق  
 کمان بر نه که گویند طایع  
 بریم چه دیم کاینان نارد  
 که کوشش عابد بر سر خط  
 هرگز که گویند صحرای حور  
 به سخن سوز که حکم الحلا

بد و ناله دال عبا شمع شوند  
 کما شمع منبر که است عبا  
 مکر شمع لعل مرا افکند  
 که این شمع بقانون در است  
 زخم نه پخته در شمع دوا  
 که این دوا بدستور طبع است  
 ع است در طبع کمر و طبع  
 اگر چه مفرغ باغ مریض است  
 مرا امید من است در شمع  
 بدین عهد بر دم که این عهد  
 دم به صبر نهار در شمع  
 و پند و نصیحت که است که درین  
 کت که نام انهار از شیر مکرور نمود  
 مکت کرده است و مقام  
 یافت که در شمع شاعر  
 و ساد کار که کرد و در شمع  
 این است که در شمع  
 در شمع که جلال خود میگوید  
 حزن که شمع نه از ان فلان  
 ما خود نیر بر فلک بر دواز  
 یا امان خواهد ما بر کند جهان  
 در ناله نیر بر فلک  
 یا کافین شاه فرشته ایوان  
 ما کس کوشش نه بر فلک  
 یا خود خدار خسته در شمع  
 از ناله و نفس و خرد و شمع  
 از ناله در بار جان سخن کتر  
 این سخن که کور در ناله  
 ما این طبع که در شمع  
 دران شمع که در شمع

بایه نوادان و جرنه مان لرست  
 مامردمان عجز و سکن مضطربم  
 ش ناز و سرور دکن می کشیم  
 که زره گفت قیامت نشانه  
 مامورین صفای و صفای زنده ام

و هم در ضحی کید  
 جویش شرم از زانو که نشسته ام  
 زمانه نند از زانو دلداد مرا  
 بوزن سنگ گمان گفت غم کو را  
 منت میگویم گویم غمت که دوش  
 اگر سهر صاف به جگرش آید  
 همش بزمی عود و در پیشگاه  
 کسرت در جز این بند که در کار

و هم در ضحی کید  
 عارفان و ایام کون مشربست  
 کما قال العکبر افراغ العبد

شعر ۲۸۰

لغز از خیز سبک افرا  
 شمع کفن با شربت شمع جود  
 هر که در طریق شمع شمع  
 لیکن بهمان شمع شمع بود  
 این همه بیخ شمع شمع مرد  
 حوصل آورد آمد بهر حرکت

و هم در ضحی کید  
 حنک ان کون ایچ یونایت  
 لطیفتر زره سبزه  
 نه بقواد آید لولر کس  
 بخور بند که حضرت حق  
 همه چو لایق در شمع  
 و کیش ایام در کون کون  
 باده نون که نماند آنی تو  
 و هم در غفلت غنیمت است ایام کید



نهنگار اید غمت در نهنگار اید غمت  
 غمت در غمت غمت غمت غمت غمت  
 الی یکن ختم کام در غمت غمت  
 والی بدان باله کام در غمت غمت  
 وی بدان نذران کام در غمت غمت  
 مرزبانند که ای کام در غمت غمت  
 کوچه طبع که غمت غمت غمت غمت  
 چرخ نمائند و نمائند غمت غمت  
 روح و نفس که غمت غمت غمت غمت  
 و هم در غمت غمت غمت غمت

- ۱ که بر پایه عادت و تود
- ۲ لیست غمت غمت غمت غمت
- ۳ گمانه های غمت غمت غمت
- ۴ غمت غمت غمت غمت
- ۵ راست غمت غمت غمت غمت

داعی در دوش فزون دارد  
 ناصر الدین شهر که در خود  
 و هم در غمت غمت غمت غمت

ارکامه بر سینه و غمت غمت  
 کمان که جاها را غمت غمت  
 هم در شمار غمت غمت غمت  
 این زرد و سرخ و غمت غمت  
 پوشیده مردم و غمت غمت  
 سرخسایه کان غمت غمت  
 کان زرد و سرخ و غمت غمت  
 ان گرفتار و غمت غمت غمت  
 روحیه بند و غمت غمت غمت  
 و هم در غمت غمت غمت غمت

حسرت غمت غمت غمت غمت  
 کوچه و کوچه و کوچه و کوچه

و هم در غمت غمت غمت غمت  
 و هم در غمت غمت غمت غمت  
 و هم در غمت غمت غمت غمت  
 و هم در غمت غمت غمت غمت





فغان لایق سهر روز غار دارد  
که بر کز است در شب ملال دارد  
نه هیچ به وفا کند زمان دارد  
نه هیچ به وفا کند بهار دارد  
الا کجاست آن و نه است دارد  
الا کجاست آن غنای دارد  
همه ندید و همه نیامد کرد  
چه نمیشد بیا قصد و بهار دارد  
همه شغور است کارمان دارد  
گفست که در زانوی کفایت دارد  
نه هر دستیار هر صبر خردش  
که رسیده است غنچه جاست دارد  
ز بار آینه عمر با فایر دارد  
هم هر طرف دو سو آرد دارد  
و یار یار است و عالم آرد  
نه هیچ یار و وفا کند ترا دارد  
مسکین است و یار دیار دارد  
نه هیچ غم بر در ذل و یار دارد

مشهوران ازین کشف کنه  
 همه فرستخت خسته رو  
 بطامع طبعه شیخ سکر و  
 همان پرده صریح شکر و  
 همان سطره موصوفه عز و  
 چه سروان رام بوستان او  
 یک بعیرت اندین رفیق کن  
 ستاده غول در گریز <sup>چون</sup> تیر  
 مقام شیر نرزه کشته کاغ  
 رسیدن ذلت و غرض کرد و کا

و هم در معاصرت و دنیا و مقام کرامت  
 زن و ملا و ماری و شمشیر و زین  
 کرده مرد و در و بیخ و خوشتر  
 نه فراق نه مزاج نه مزاج نه مزاج  
 محبت ایها این و اما اینجا چه حاج

مجله دانش و فرهنگ

2000/10/10

آه اگر نه الدن کا و درویش  
خود ندارم هیچ بزم در این  
هر که داند جز این و بطاعت  
همراه شمس اگر ایام  
نفس نفس عشق را غنای

داد خواهد داد خواه کل کلاه  
این همه ریخ و غم از زنده  
مازاد جزو طبع کردیم کرم  
سجده ز دست کرد در کلاه  
نفس نفس امارت فانی

و هم در صحبت و پند است

چو سال عمر کرد و سخن  
دگر بماند ماند اندیشه  
ده دست دگر رفت با درگاه  
توان آمد دگر و نام تو  
نفس تو آمد ز دست مدار  
بهین که خرد از آن کنه را داند  
تو نیز حمزه آفریده اله کرد  
که می آید از آن که در رخ  
کلاه که در دگر و غیر

بسجده که در دگر و خواه  
نفس در دست میرود در دگر  
بهین که در دگر و خواه  
که تو به تو به تو به تو  
که در دگر و خواه  
نفس در دست مدار  
بهین که خرد از آن کنه را داند  
تو نیز حمزه آفریده اله کرد  
که می آید از آن که در رخ  
کلاه که در دگر و غیر

هم که در دست حق  
رسته عشق و تو به تو  
ترا اندر رخ و حال  
عنا نفس که داند  
دگر در تنای عشق

نفس که در دست حق  
رسته عشق و تو به تو  
ترا اندر رخ و حال  
عنا نفس که داند  
دگر در تنای عشق

کو کاس در دست  
و ما که در دست  
در دست که در دست  
بهین که در دست  
نفس در دست مدار  
بهین که خرد از آن کنه را داند  
تو نیز حمزه آفریده اله کرد  
که می آید از آن که در رخ  
کلاه که در دگر و غیر

نفس که در دست حق  
رسته عشق و تو به تو  
ترا اندر رخ و حال  
عنا نفس که داند  
دگر در تنای عشق



ولم يرضيت

۱۲۱

رستم و بهمن را کشت  
 تو خوراش و آل ملک  
 جعفر و آل او هر دو سار  
 که در پیش او هر دو سار  
 اسیر و بزرگ و بخت  
 عرش و انفس او هر دو  
 و نیز خبر افکار که است  
 ره خوارها بر عرش آباد است  
 مظهر نشسته در میان  
 در پیش او در فضل اله و عدل شاه  
 و سار است این شاهان را که آگاه  
 است جان دارد که زند  
 اندیش آن که است  
 در پیش او در مقام  
 شد که کفر و حق کشته  
 و سر او بر عرش و واقع نظم کند  
 و کرمیده آید آن که  
 مکر باشد و کرم کشیده استقام یکسان  
 سیات و عدل خداوند عالم عادل  
 و خداوند زاده فاضل  
 باهر اولم الله باشد  
 بما که آید و فرات  
 همه بر او رود  
 و غیر و غم و ظالم و عظم  
 و بر ما که اندر شد و بخت  
 و از او و قس و دلق و قاع  
 ازین مردم که در جهان بود  
 یا و کار و دین  
 و در این که ماند و شمار  
 و در این که  
 یا زبانه و دلا  
 اما چنانکه در سار است  
 و عدل بر این است  
 اگر

اگر عالم زمانه در هر ملک در طایفان نبردند ان نعمت کرمان  
 گشت در نه دگر نامزد کم باشد که چون سنده را در جهان بداند  
 پس هیچ حال تمام طاقت و قهر برسد آید آرد و پست و کبر  
 شغال طار غاصی منسج کند و مانند عشق آید حال بسازند  
 که معتر و صفت آله عرشد منسج مانند راه احواد حرکت تا خوان  
 معتر و زربخو کس نرسد که سبک بود و عیبت نبرد  
 چو له عیبت باشد دیگر که دگر کم کس و عیبت در رفت  
 با آبر و سیان عمارت و اعدا ثقت تا تو اندر  
 لا عیبت محکم نبرد در سر نورانی نبرد و مردم طار و طار  
 گسند و دلهام نشسته بود و قاطع را بخور و طبع بود  
 سنده این فووس در رخ بر خور و عشق آید که عیبت نبرد  
 معتر یا هیچ نرسد که عیبت گسند و این همه دلد و در طار  
 ناله کس نرسد نرسد و فوایم کوشش گسند و در ناله عیبت  
 با یک نذر و دار و ضعیفان و عیبت کران دیگر دستم  
 رسیدگان در بر پله عیبت نرسد که هر طرف پراکنده با کماله

عین

بعضی از آنها که به کفار شتران جده است ره شتران است  
 در سبانی از خلاق دور از کفر و شتران بود م  
 و نذران فایده یحیی صمیمیت سبک پشید لایحه بود م  
 و نذران لانه از عیبت صبر قدس پشیده دانه بود م  
 که میان دانهها بسکندر با خود دانه شتران بود م  
 که که انجام لایحه سماع دف و عیبت چغانه بود م  
 سبک عیبت برتر را عیبت بت بهانه بود م  
 و عیبت سبک تا در راهو برکت نذر چغانه بود م  
 چشم بدتر در کماله که منشر خوشتران بود م  
 در هم دین سبک بود

عمل بطالع چو بایه که کرد ظلم در فاقه مبره کرد  
 از کفر کفر رومیان شیر آما مال رومی کرد  
 که چو این عیبت نرسد عیبت فایده منزه کرد  
 و انکه این چاه کند و عیبت خوشتر راهار دانه کرد  
 نکته بودیسم و عیبت عیبت نرسد که عیبت نرسد کرد



گفت یمنه خطا کار کرده کاین همه بیهوشم کرد  
 کاین خزان را نه خوار کردی نه جادوگاه دره خسته کرد  
 قصد دوشتر مرغان گشت کوشش زود چینی مرقه کرد  
 بکشته هم که گشت ساق <sup>ساق</sup> کار نه برادر آتش کرد  
 رفت سجاد اندر آفتابست کرد پسر زهر و کمر نشست  
 دست کوتاه در دیوانه گشت غیر حیرت سر بر انداخت  
 دال عصاب که بکشد خورشید دایم حله نور کار گشت  
 سینه نهان می پرده زرد آسمان ماه و نیم ربه شد  
 خانه ملک و مال خشت بیاد شد زهر دهنده گشت  
 هرگز زنده درون بریم دهر هر چه غم داشت دو لم گشت  
 خاک که بکشد این روح بسجود غم زدام غارت گشت  
 و هم تازه بخار از غم گشت  
 عتقم بیکر که در دوزخ است عشق کوچه که گشت زرد آ  
 طعم زهر عشق کفایت داشت شرم در هم کمر ز کمر گشت  
 دریم آتشی به عشق دهر اسکنان که گشت زود خواب

از دگر کردن بجز فرقه و صوفی دلو کردش چینی فریب  
 رانم آید خطا کند در عفت کز نوم عشق مار صوفی  
 که کمال سپهر که در دست این در کانه حضرت بهیمن  
 تا عمر دلو می کشم دست و پا که بر شمع دگاه در شب  
 و هم در فرای انجاست  
 چرخ براده زبده درج درر مقصد نه عهد نو فرست  
 جبهه خورشید کافیا ن کردم که اندازم یک دست کنون  
 مانوسه طهرت از نهد زین سهر نمند گستره دن  
 هم بدنه غمت عشق سبکد کار عقال محول  
 دین نه قهار عشق آثار کار در میسدم مهر سون  
 حال همه بکشد بر لب کار نغمه کرده لم در لغت خون  
 فتح مرغان بود که سبک شد عشاق ریز آسمان قیون  
 بخند ابوی نمیداشت بسجود سرخ بر قلمون  
 زانکه اندر مرغ است کمر کاین صانع کفایت  
 بر دوش می کشم شمر که چو گنول که چو سلاطون

یکنه ای کهم نوازیه فلان  
 که رضا بود غمناک ز ما نوازیه  
 مودر زنده مرخصه دشت  
 زنده بود که حیات ز ما نوازیه  
 ایند زنده جهان کتا وضع  
 کات و ما دهم در درد و نوازیه  
 زنده دیر شد به کرج در  
 سنده در لاله گون به  
 هم برکت کز کنگر است  
 در فر صدم بر در درد و نوازیه  
 هم به کج که کسده پس  
 مانده ز در بر و دهم و نوازیه  
 کز تو کار در وفا طلیس  
 در زنده است ز ما نوازیه  
 این کشته مرگ نوازیه  
 کاز شفا به است در نوازیه  
 و بعضی چو مستها در نوازیه  
 غش ای که کوه بود که بر در نوازیه  
 و پاره در این جا کجا طلیس  
 چو ز غش به ز غش ز نوازیه  
 بر غش به ز غش ز نوازیه  
 چو بر است ای که ز نوازیه  
 غش به ز غش ز نوازیه  
 دلم که بر تیشه غم نشانه  
 در کس کار است چو کوه ای که نوازیه  
 جهان به شهادت ز نوازیه  
 غش به ز غش ز نوازیه

البیضاء

ز خاکم که در دل غمناک کرد  
 میان ریک و غمناک کرد  
 چو به رسم که جا دارم با  
 بدست این عالم دیر کرد  
 و لایضا  
 نه غش ای که ز نوازیه  
 که بر در غمناک کرد  
 یکا در در بدست در غمناک کرد  
 به غمناک در جهان نوازیه  
 و لایضا  
 تو میگوئی سبال زنده سالم  
 اگر چه ناله را مانند سالم  
 و کز یکدم نشالم در غمناک  
 هر چه زنی مال و سالم  
 و لایضا  
 به رسم است غمناک کرد  
 بوسه کنند غمناک کرد  
 ایصال کسین سپنه سما  
 در کسین کوفه سما کرد  
 و لایضا  
 ای که مهر که مورخ مار شوند  
 دین ماران زنده غمناک کرد  
 غمناک که غمناک زنده غمناک  
 کز در که تا غمناک غمناک کرد  
 و لایضا



از چسب که خیز بر سیکار کوفته که چو تو نسیر در در  
تو در غصه غمت به پرت می مردم دور دردم ز زان در

وله ایضا

ایست جهان دلم بهم کند و ز نایغ دلم در غمت نشا در کند تر  
ایست عشق آید به عیفت آید ویرانه رخ آن چسب و پیشت

وله ایضا

ان آب بر آلی پیغمبر بود وینها همه بهر بهر سید بود  
ان مرغ به پست طبع آید و با کوش با برادر کوش بود

وله ایضا

و نفکر که ان آب بهر کرد بسیار زلفت ند و زلف کرد  
و انکو که پیش مد کا در کرد در پیش خدا سوز خود تا در کرد

وله ایضا

ان باغ که چرخ باغ درم بود و ان کاخ که چرخ کاخ هم بود  
ان که چرخ سبب بود و ان ایست چرخ سید هم بود

وله ایضا

کریه

کرشته نه نه داد خدا خواهد و در شنه بهم داد خدا ایست  
در دادند داد کاثر کشا کاین مرغ به در راه خدا بود

وله ایضا

ان موی بر رخ نشسته و ان آرد سکه شتر عید شد  
که با نر که کشف و کند شد و ان طشم چشم کون کا دینه شد

وله ایضا

افس و دین زان چمنها کون ان ناز و نال شسته بر بود  
واله که از دین می آید و کاه روز زانها سینه ماند و

و چرخ این کاخ نماند آنه شمع در بار سکه و مر موعود کنیم تا  
سکون زار زان که کف که ان بر شسته ضعیف و بی امید

به عزت بر نهد و بهر دکان است و دین که سر و زلف کون  
که نمیشود ان نهفت و در شانه کف و لاله بر سر کمان کبر است

یکند عفت غنیر است و بر نهم اگر کون نور ز آفرین و زرد  
باز با بود و غیرت کرد که چا انیم در نهان خالید و غیر

و ان طشم چشم کون کا دینه شد





مدح در حق خلق در هر دو قوا سر و نه در دو نه همه جانور و گیاه  
 سست که کار این عجز است که در هر مضطر و مضطر است  
 در کجاست که کف از عجز و سر در همه عالم موخر است و خدا  
 کرده و این توفیق و عبادت هم از خود می آید که در حق عقیده و راه  
 گویم که علم کاسر است و سرشت غفور گفت  
 که به است این عقیده و این هم بدیدیم بار بار  
 و چون گشته در دهنه و دهنه در حق نیست و در گشته ام  
 که حضرت احد سر اصل و اصل می رسد و رسد که نشد و اوست  
 کشید و بارید بر پشت نیست و حور را و عفت که نهاده آ  
 تیر از حق و در حق از این در صفت سر و دایه  
 سختمار و عا که کشد و در حق بر حق و عفت و عفت  
 به عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 شاد و در حق و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 که به شریک و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت

چهره

چه پس از شد و این دهنه با که در گشته است و این  
 چند توفیق و عفت  
 ایام و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 این در حق و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 گوید و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 امانت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 کونا و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 روزگار این است که کاسر از سر و دنیا هم می گویم که عفت و عفت  
 عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 که در این عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 مالک و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 قاهر که عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت  
 عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت و عفت







تو قدر روح این عجم را دانسته ام که در پیش تو میگویم  
 تو آدم را با کمال تاج سر  
 تو طوفان بدر مانع نموده  
 تو امیر را با سینه ز غول  
 تو عذر را که در سر خیزد  
 تو دادر قوت و قدرت عجم  
 تو در دیار همه ایام  
 تو با یوش بذر کز دلین  
 تو میر یقوت را دادرست  
 تو یقوت را غنیمت کردی  
 تو سید را با کمال کار  
 تو در کعبه بودی با رایت  
 تو در دربار ابرار و صفت  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام

تو با منصور و عجم رسد دار  
 تو زبیر و در معجز صاحب شتر  
 تو با عطف در بر کوه مالک  
 تو در شمس را همراه دریم  
 تو در در راهیم دوم  
 تو نصر الله نفر ما میسر  
 تو در یار و قوا که میگرد  
 تو در عالمی که ما رسد  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام  
 تو که کشته شدی از آدام

تو که کشته شدی از آدام



در این دین چو پشته از رهون گه نام  
دل دردم که مدام تو فرست  
چرا بکنم بیدار که هیچ است  
ببخش منشر بگردن بوم  
اگر نه این شهرت و در کج است

بگو نامم که دانی ز چه نام  
ولی صفا جواب آنکه دلار سببم  
هر نامی که را کنی بر  
مگر پیش تو مگر که ز نامم

بسته دماست اندر دستم پیش  
ولی صفا که تو مالا می دهم پشم نه  
تو معج با که در سر زلف  
مرا اندر دام تنخ بپشم نه

بگو نامم فرز تو دست بر نیت  
ولی صفا بهر جا سکونم غیر دلو کس نیست  
بگو نامم که تا کامم سباز  
که این ناله زلف و دست

تراست که میدانی که بهتر  
منست ز بهر چه می بینم به است  
چو منست اندر دست تو  
تو خود دانی که چو نه و به است

ولی صفا

بجز اندر هر حوید بکنم  
بگو اندر هر حوید بکنم  
کجا نه اخرا پندار پندار  
به چمن جویم اینم تا در دست

نه در چمن دانه در افروغ مگر  
ولی صفا نه در دم دانه در در کج مگر  
نه در بالانه در مایه شام  
تو پنهان در که ای که کج مگر

چه کردستم که سید در کج  
ولی صفا نرف فاقا سید در دم و منم  
یکمجا به مغلون عاجز  
بکمر ناخبات هم نیت

تو رخا نه و غم خنجر در دست  
ولی صفا صفا نه را مویت در دست  
کدامین بکنم مری مویت  
که عا کویند در به نور در دست

بپسوز مویور تو پویم  
ولی صفا زهر روئی مویور تو پویم  
دم فانه دگوئی بگویم  
مگر روز دهر را هر کوییم

به سپهر اندم در جستجوی <sup>وله ایضا</sup> هر رسم بنایم ره بگویت  
دزدان پیران که در فرقت تویند <sup>وله ایضا</sup> هر رسم بر ما آرد بگویت

ز غنایت کشد که در جان برین <sup>وله ایضا</sup> جهان که در هر چه قند برین  
ز ناله ام هر چه در دلش <sup>وله ایضا</sup> اگر دستم بگیرد وار برین

بهر پیر ما تو مار غنایت <sup>وله ایضا</sup> هر در در حقیقت در کمال است  
بهر جان صحرای تو سوز <sup>وله ایضا</sup> که در دلبسته همه دلت در است

تو نه در مان در در زمین <sup>وله ایضا</sup> تو کویران میگردان ترا خندان  
به دست صدان ملک اینها بگویم <sup>وله ایضا</sup> بگویم در به سر کوسم دین

کازینا تو جان جان جان <sup>وله ایضا</sup> که میگوید که جان جهان  
جهان جان جان جان <sup>وله ایضا</sup> در اینها که بهر باشد تو آید

تو آید

تو زهر لولو لالا ترسیت <sup>وله ایضا</sup> زهر دلا تر دلا ترشتر  
دزدان بالا که زان بالا سر <sup>وله ایضا</sup> به لایت که زان بالا سر

کرت در هر چه در <sup>وله ایضا</sup> در دست در سر جان  
هر زردان در دین <sup>وله ایضا</sup> که این در کوسم نادر است

تو هم در دل هم اندر جان <sup>وله ایضا</sup> تو هم در دهم در بازه صحت  
به سپاده به نهانست <sup>وله ایضا</sup> که هم سپاده هم به جانست

به دنا هم که داند ناله <sup>وله ایضا</sup> هر دندست در دندست  
کمر این کشته داند کوبیده <sup>وله ایضا</sup> که جز یک نیست که یک است

به دست جهان در کشت <sup>وله ایضا</sup> دران دریم به دست جهان  
خوردی هر چه در <sup>وله ایضا</sup> اگر شایع است اگر تعالی است



نمان را اول داغ خیزد نیست  
که کویه غایت است نماند نیست  
جهان را طاعت هر مایه حرکت  
که اندر جان دهر مایه حرکت

سوز زنده در ناله آتش  
نه اینجا و نه آنجا و لیکن  
هم دایم که در دلا آتش  
هر جا رو کنم اینجا آتش

جز در مرقان سر و کمر نیست  
در بر سر ماکبش درین راه  
بخشش تو تار را به نیست  
که در کمر تو تار را به نیست

هم اندر کعبه هم در میان  
همه عالم صفایه و تودان  
هم اندر دعبه هم در سنه  
ولی دانی که در میان صفایه

نه ستر است این در کفالت  
بخریش پر ز عالم نباشد  
که فالت پاک روی صفایه  
که منش که صفایه کاه نیست

نه این در آتیه جهان  
جهان ز توت و کسب  
که بالا تر ازین کون جهان  
نه جانی نه جهان جانی

کمر سخی نه کام سوسنی  
کمر سخی نه کام سوسنی  
کمر سخی نه کام سوسنی  
کمر سخی نه کام سوسنی

بسر و سر و در پها فریدم  
سیا و سیا و سپر و سپر  
بسر و سر و در پها فریدم  
سیا و سیا و سپر و سپر

درین کفالت رخسار نیست  
همه ازین همه درین راه  
که در هر دو جهان خرد نیست  
بسته جان می در نیست

درین هر دو جهان و کسب نیست  
درین هر دو جهان و کسب نیست  
درین هر دو جهان و کسب نیست  
درین هر دو جهان و کسب نیست

نور اعظم در میان نیست  
نور اعظم در میان نیست  
نور اعظم در میان نیست  
نور اعظم در میان نیست

فست را بهرم هرش خانه  
چو مودر کرد دانه به دانه  
برون خانه برین پیرانه  
که در خانه خادم حار دانه

ولیه

بدرش که تیرم مذر تار  
بستم آن دلم کسید بهار  
بستالم تا سپیده دم ندانم  
بگوشت برسد آن ناله ناله

ولیه

نخ می کرد زگره در کلویم  
نم نام که راز مهر کلویم  
اگر خواهم که در دم را بدانی  
به سپس این آب چشم کلویم

ولیه

بر بستر بکوب این بویه ان بو  
بهر کرد انم در غم نیست و بهلو  
نه خواهم سپرد زیکه کنم  
کهر بر سر زخم کاهم زانو

ولیه

سازش در دگاه مست  
پناه ما توئی دگاه دگاه  
چنینی که بجز در کشت  
پناه توئی ام بحکم رها

ولیه

بر آمد دلم در دست ایدوت  
ولیه انما ندانم اصل چنین ایدوت  
نه نگاه آه اندر کمر عشقت  
نه غمت منم اندر کمر عشقت

ولیه

به جل بر دلم در دست ایدوت  
به کاهش منور در سر ایدوت  
نه غمت دورا به غمت حشر  
نکوت این جان بر غمت ایدوت

ولیه

چه میگویم مرا دیگر نیست  
تسکینم که در تبیان نیست  
درین چشم بر اثر بر میان  
که اندر دوع جانم غم نیست

ولیه

بدان نام که در زهر نام بر  
بده دارم اراد را در دوا  
در سینه که بچشم کوچم دوا  
سقط بر سر دگر دوا

ولیه

بدان نام که چون تو نام  
ترا خواهم بگوشت سر نام  
توفه نام مرا از غارت کن  
که کیست را توئی از غارت نام

ولیه



بدان نام که میخواند بکشد  
بدان نام که نوش کفایت میکند  
چو حور شیدم بر در دهان آید  
ز ناز که در این هر سینه

وله ایضا

بدان نام که میگرد در سهرت  
وزان تاید نیل ماهی  
بقدر این قوم را نوزد هرگز  
برایشان نرزد هرگز

وله ایضا

بدان نام که بعد از کشت  
برید و کشت و نشت  
که این سرحد و ان را سالان  
چنان کاکوز را و ان سالان

وله ایضا

بدان نام که ابراهیم گفت  
هم خواند و ده و کشت  
ببران اندر از ان شهر  
که نردوان اماند بکشد

وله ایضا

بدان نام که نصف صبح  
تورا خواند و بر صندل زده  
سرش را بدان در که نغم  
کشد کین بر سکن سگاه

وله ایضا

بدان

بدان نام که یعقوب بنمرد  
چو خواند آید پند و اندرز  
که در با دادان اندر آید  
بیشرباش ز تبار محمد

وله ایضا

بدان نام که روز و شب  
بدین شعر و کلام  
فنا کن ایح که هر که زلف  
مسازد و برایشان رسد

وله ایضا

بدان نام که ز دربان بپوشد  
قرل نهاد و در بند و پند  
قولی که در زود و ما  
بدر و شمع و همد

وله ایضا

بدان نام که احمد را چرخ  
طفه در و کشت و کشت  
زیر قطب بکن بچ نهان  
که در کشته اند و در ان

وله ایضا

اللا اراک ما را تو و لیل  
مقیل و شب و کفایت  
کو ارا تو و کبر و نازم  
که تو را همه نعم اوست

وله ایضا

بر جان و پیمان و زبان  
تغفار و تقرب و رحمان

وله

الا یروشان اسمانی که حقیقتان داده کام و کار  
نظر اللفظ بالاراکون فدریزد نفع لطف نهانی

وله

المرحب بک العفیف قصه ان را حق و حقیر  
نفسه هم در ضعیف اوقات راننده تو در زیر ضعیف

وله

تو محکم نفس بعد موتی نوشتار شده بر پاک صورتی  
مکن قانی را نادیده بختی چون آنکه تو سابق نوی

وله

تو حارم ده که تو جبار و بصیر تو کم بهیتر که کس تو فقر  
بگردان بر رخ این هم و هم که تو فقر این هم و هم فقر

وله

در

عیاش المیسر است لیس در فواید است و عیاش  
کنند در آن بهیتر کرد و بیسته زبان کنایم بهیتر

وله

تو جبار و بصیر ده ما در کار جبار و بصیر  
اگر هم هم کارم بهیتر که کار جبار و بصیر

وله

تو که در بسته دورانی تو اندر هر مکان و لایق  
دل را در بند و در عالم که تو خلاق بر این و لایق

وله

مگر قصه پر و پند قصه قصه و مفید  
یا قدر شد بدت را بر تمام خبر و باران که ماست و خبر

وله

تو نه خالق و اله انجی - تو نه محسن و فقیر داد  
هدایت کس مراد است که تو بود که بصر و بود

وله

در









کفتگو در گفت در کما سید اند هر که در نظر است  
که انداز این هم زهر است

در حقیقت در ستر این بیان و تحقیق این مقام آیت است اما و آقا  
است و چهار سه ادا است اما پس از هر صورت که باشد  
که از دنیا بگوشت مرگش را که دیده و غایتش را که در  
دانش نادان و جهالت ضلالت شدت در هیچ منزه از کف و تو  
نیز دیگر در هیچ پسندیده است که در سکر و کرم و کرم  
بهر دین و شکران چند که همه یا بهوش و فرستاد کام آن  
مفید از آن در آن اظهار تو می کشد و آن را بگویند نام نهاده  
در آن بگویند هر که در حرکت می کشد و هر چه می خواهد بخواهد  
گفت و در رفتار و گفتار که بر ابراد و مجرب نیست و بگوید که  
مهر و انصاف عاید مردمان می شود و الواب علوم معلوم می شود  
و آثار را می کشد بجا می ماند و در آن کفتگو که می شود اما هر  
دو که همسده با آن خواهد بود و این شایسته بدان ضلالت  
واما آنکه شایسته که این کتب که شام و در هر کس ازین وضع است

و طرز کشف که از بدایع کلمات است و پیش از این هم کس را شوق  
این نوع کلمات شریقی نشد و به حدایت این گونه کلمات کشف  
بر تو آتیه نیز فایده و کرمها فرایده و اینجای حواشی و اصلاح  
تو کار بر غایت بهر است که چنانکه آن قادر و قاهر و صغیر  
بیشتر در کس نشسته را در کف صحت و غل غایت خود  
دو باشد و در کس حفظ نماید که در نگاه نظر و کوشش  
در تفسیر کف معنی معنی و در کس معنی معنی و در کس  
جهان ادا می باشد بقا هم در دعا و شکر است و این هم  
معروف و در کس صبر و است و در کس لطیف و در کس  
برابر ماند اما مسکون مال که در شکران فرست و در کس  
بطریق انداز حرکت می کشد و با این سنده ضعیف  
در میان کس و سزاها کرده و جواهرها شونده است  
فیه شکران با آن دسکوه با می گفت و در کس با یون  
شایسته جهان که در کس در کس بر خوانند و در کس  
صاحبان ابد الله حله همه حاضران چه آنان که با تو است













عزیز علم و دانش است و این جمله را دیدم بران مستوان گرفت  
که صبر علم و دایره حکمت که تندی افغان و من قوا صبر و  
معشرت است لود را به خوبروین و صبر است آمده است و کند

ان کنایه است از این که می شود  
کج که تو به دلم روح در دست  
کل که گشتان بهم بر و توان  
باب گشتن تو می گشتن زینت  
فضل و منزه تو که ماکه و تو  
این معنی است از این خطا عفو که  
تو دیگر ازین جهان در کار  
ما دارم از جهان تو در و شما

و در جواب است فرشت گشت درج در راه به و این خطا  
ایجاب نموده بر طرز زان را درج که در طرز روح قمر دیدم و ما  
حیات از خطا در کلمات شریقه و عبارات توفیق چو شدیم

احرث است قلم حیرت که شسته عال و کمال تحریک ندادم کاین قد  
قطعه قصیده بر خطا طبع استرم قضا کرد و مجله نوشته در زان و ام  
ان شاد عالمه در روح تو کج بعد و در دست

ایلو هر که که سبب عطا  
هر که که سخن کفر رفته بر دین  
خون را اصول تو به شمع تعالم  
چرخ گشت به بیخ نطق و شرا  
چرخ لبه صهارست به بار کعبه  
ایم کاک خرا تو تو تو در این  
شام بهر از کاک تو تو تو در این  
که طبعه زند اسیر از کاک تو  
بر جویج از سحر کلام در جود تو  
خواهند چو من کج کج تو  
بی علم هر خواندم و کمال تو  
قد رحمت شک تو دایه که



تا هفت داشت مراد را  
تا صورت حق است مبدی را  
بوده سخن کور و کور که شرف  
چند تا صورت در شان  
ومن این شهر را در جواب ششم  
حضرت مرد و هشت ام شده  
ماه بدان فتنه و قیام شده  
نور ندارد صف شش هلام  
اوشتر اگر وصف لام شده  
سنت فیم است با کرم کرم  
همی نظیر در رخ نام شده  
ملکت بر کشته حضرتان  
کر نصیحت در اقام شده  
در علم و عقرب است چو در  
ایمیر سر در چشم ام شده  
شیر طیم است و بر ریشه دایر  
چون مر حکمتش کلم شده  
عقرب مدام در سدا کف نام  
همی بهر اندر در علم شده  
جان کلم است و در کلم  
گر نه ملک است در کلام شده  
بر تدجیم یکیده بر از فر حشر  
کو کفر و فتنه را نام شده  
نسر در زمانه مع ربان  
سلطنت فتنه را نام شده  
در نه بود فتنه اولیام شهر  
ملکت شکر انعام شده  
و رنوی طبع رو کبر کفار  
سیع مقالات را بنام شده

الحمد

کریمش شک با پیام شده  
کریمش شک با پیام شده  
نامش شک کثر بر آ  
شک نوسج سکفام شده  
عقد در باغ و حقه در شتر  
فایه کمر بسا دلام شده  
حکم کیم نامه را که هیت ادا  
نیر آقا ز هشتام شده  
دجیم در جملات ملاقات  
عالم در دهم و هفتم زردیافت  
باز پس آمدن و این اسارت  
بر که یار سکتم زلف و دندان تو  
سکر دهند و در زلف و دندان تو  
با همه نهد و کرم بود در دندان تو  
با جمل شسته ام ز کرم دندان تو  
تا ج عطر و کرم و کرم تو را می  
طبع و لب و بیان هم در دندان تو  
خنده در دندان تو ز کرم دندان تو  
سر و تو و تو ما کرم تو و تو  
مست که میگویم و در دهم دندان تو  
نصرت فایه ز تو به عالم دندان تو  
کافر که در شک بدم زلف و دندان تو

سکر دهند و در زلف و دندان تو  
با جمل شسته ام ز کرم دندان تو  
تا ج عطر و کرم و کرم تو را می  
طبع و لب و بیان هم در دندان تو  
خنده در دندان تو ز کرم دندان تو  
سر و تو و تو ما کرم تو و تو  
مست که میگویم و در دهم دندان تو  
نصرت فایه ز تو به عالم دندان تو  
کافر که در شک بدم زلف و دندان تو

ما بر که شو که مرا هم و چه کنم  
کوی تو که چه می بیند ام ابرو ترا  
و دوست چنان دیند فواید که ما من  
نگر سودن و دل درازان  
کام جویست عین است نغمه و تمام  
دلیرش که کج است

مطهر بود

کوه نموده ام هم محسوسون بهار  
لیک خبر گرفته ام که در کاه تو  
نور تو که می توان منزه توست فلک  
خسب من تو در این است  
کوه ای که نگر نگر فضا بنگر  
بیر من تو که هست ایستاده  
درج در دست کوه که کوه  
بو که در درج من بود  
نایب دل بود مرا کوه تو تو  
من که کوه من نه تو تو تو  
بست بر آمدت در من تو تو تو  
نا خط تو تو تو تو تو تو  
سخنه مردمان در من تو تو تو  
کوه اندر دهان جود تو تو تو  
غریب جهان غریب جهان تو تو تو  
کوه تو تو تو تو تو تو تو  
در و تو تو تو تو تو تو تو  
تو تو تو تو تو تو تو تو  
و کوه تو تو تو تو تو تو تو  
این شهر در غار از تنه تو تو تو

نور

ما تن خویش چشم نفا را تو تو تو  
سرمایست نگر در من تو تو تو  
جان سپاریم به دست تو تو تو  
ما تو تو تو تو تو تو تو  
لب خود چون من تو تو تو  
بوسه های تو تو تو تو تو تو  
سنگ تو تو تو تو تو تو تو  
من تو تو تو تو تو تو تو  
ما تو تو تو تو تو تو تو  
بکر تو تو تو تو تو تو تو  
از تو تو تو تو تو تو تو  
کل به به به به به به به به  
سکه رستان تو تو تو تو تو  
کوه تو تو تو تو تو تو تو  
عجب است که تو تو تو تو تو  
و تو تو تو تو تو تو تو تو

نور



سیام داد دولت آن نازنین را  
 گفتیم جواب که کز کس بر سر این  
 گفتا فردن طلب نبرد و نه فتح  
 گفتیم بغیر از نبرد است می تو  
 گفتیم نزد که در جویم یو جان نبرد  
 گفتیم تو که عیسای دینم کس نبرد  
 گفتیم خطبها چه رند خطبها  
 گفتیم که تا باریات همه در دست  
 گفتیم اگر طلب نازنین میگرد  
 گفتا خطبها میستم اما قدر کرد  
 گفتیم برسته تو همه ساله کشتی  
 بگو و نه گفتی سوان دیدار هر روز

۱- حضرت کوفت: پیر پیرا صاحب

[illegible][illegible]

ب۔ پیر غلام احمد

درسته قمر در سبت صمد با نر سبده  
 رکنه جان به نرین این سبده  
 اسمح دل به نرین این سبده  
 بکدل رکنه جان به نرین این سبده  
 سیدل و جان به نرین این سبده  
 که پیکر به نرین این سبده  
 هر چه گویم سبده جان به نرین این سبده  
 حاضر در سبده جان به نرین این سبده  
 ستر عسکر را که نرین این سبده  
 شاه دانیان این سبده  
 قنقه اسمح قلم به نرین این سبده  
 گوید اسمح طهر در سبده  
 مکن در این و ام در سبده  
 بی نام سبده جان به نرین این سبده  
 فرشته فادان در سبده

دکتر

و گفت ای این خبر به پوشیده  
 خدایه که سبده گفت  
 من کفتم پس آن قصه است  
 شاه رسانده است فرشته  
 کدام است کفتم  
 سبده که سال به نرین این سبده  
 جوان سبده که در سبده  
 سبده مانده و زده  
 سبده زنده تا به نرین این سبده  
 سبده لفظ سبده  
 نرین این سبده  
 چو سبده در سبده  
 دقایق سبده  
 لایق سبده  
 دکتر سبده



بغضه جان بر دینم و این عالم  
و این دینم در این عالم و این عالم  
اگر کوئی عیب من است بخوا  
جان من و این عالم و این عالم  
مرا که بر فرقت و این عالم  
ساک و این عالم و این عالم  
کفایت نیست که این عالم  
بگوید که این عالم و این عالم  
که این عالم و این عالم  
میان این عالم و این عالم  
که این عالم و این عالم  
بیت و این عالم و این عالم  
که این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم

سوره رده که درنده و این عالم  
که این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
سزد که عید و این عالم  
بکین احمد و این عالم  
که نه و این عالم و این عالم  
چنان فرید که این عالم  
بیاد دلد و این عالم  
سزا و این عالم و این عالم  
که کعبه که این عالم  
صلام و این عالم و این عالم  
که عید و این عالم و این عالم  
بتر و این عالم و این عالم  
اگر نه و این عالم و این عالم  
بهر که و این عالم و این عالم

منم که این عالم و این عالم  
صفای آینه و این عالم  
عول و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم

عول و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم  
و این عالم و این عالم

به الکاف هم از سر گذاردن  
 به چشم ز کز دست و پند  
 بر بهمنان کرد هیچ کس  
 بیایا کفین که هیچ سرشته  
 کی چو این خیز زان کشته  
 بر بهمنان بر تفت کمان کشته  
 خبر ندانند از دزدان هر کور  
 سر که دست افشاید کینه  
 من کلداس شبانه در کور  
 دست خبر نه زان رسم و کور  
 فرغ دوده چکان چرخ  
 بقطره اندازد بر کور  
 بدو فرستد این سر  
 سپهر کند و فرستد ز کور  
 روم بفرق خیز زان کور

که او را

که فروغ ز شکر کردم انداز  
 سپهر خیزد اندر جهان  
 که در ج در غولین کند خور  
 بهار سکو در بر چه هم بدرد  
 نه خیزد لو که دیده در ماه  
 بش چشم بدان در پناه  
 فرشته شب رکعت سبحان  
 کفتم از این عجب بر دلم که  
 حور ارمن آمد و حور کور  
 هر خنده ز زری اندر زان  
 یک تن از اندر هر کور  
 و اندر هر کور خیز دل ز رور  
 و اکرم حور دکان به خور  
 و احب دایم به نیرایه  
 به صبر ان که در نیشان

چنانکه ز غولین شکر از دکان  
 شکر فروغ ز کز سر کشته در دکان  
 که سر سبک شکر کایان  
 بود سبک دست فرشته  
 دست از سر چون دود  
 بهت ز سر نهادم ز دکان  
 فرشته شب رکعت سبحان  
 کفتم از این عجب بر دلم که  
 حور ارمن آمد و حور کور  
 هر خنده ز زری اندر زان  
 یک تن از اندر هر کور  
 و اندر هر کور خیز دل ز رور  
 و اکرم حور دکان به خور  
 و احب دایم به نیرایه  
 به صبر ان که در نیشان





زنی از فراموشی داد / اگر مردان مرا دیوانه کردند  
 زهر خون که در معده دلم را / یک شمع بهر کشت نه کردند  
 مگر تا میفشند اندر بینه دنیا / ز حال و زلف دلم در کردند  
 مگر همان ماسخه برود / از هیچ مگر کاندید سمانه کردند  
 فرشته اسرار گفت طریقه تو را / از راهی که از کافیه نشد پاک  
 مرصعه محمود و در خردست / مگر از شمع طریقت بوده پاک  
 و در زمانه فراوان دیده / و در شمع و فرار جهان بگردید  
 و گمان عیال و کما نشنیده / و رموز و اسرار شمع و حقیقت  
 بهر شمع نه ایست که نام است / و خوشتر کار کرد مردان قیام و آفاق  
 ماست و عاقبت زن مردم زمانه / کسب کفعم العرشه بهر آفاق  
 از خود فدا نیست و اگر چه لطیف / عین عین عین عین عین عین  
 است را آفرین دیگر است و هیچ / در هر یک که تواند که می تواند  
 و خواهر طبع کار و نه بهر هستی / که در دلم نشد از ادیان  
 لطف و عبادت است و عقد / نه بخش الهی است و بوی  
 از فروغ و از شمع است بهر / اما بهر جا که بقدر

بگویند

و گفته اند و بگویند که بهر داده است / فایده نامه و طبع را  
 مکتف فایده در نظر مطافه / و قوم صفت و بینه را بخت  
 و مرغوب نمون که خود را / در قهر و در کثرت آن کار و کار  
 و صفت سید همه و دیگران / از اجرام و مظهر مشنند بهر  
 خود را در عین سیرایه / که هر حرف که بیدیم فرعون و عیال  
 به آیه از عیال و طریقه / که در دنیا در مردم نشسته است اما نه  
 مگر برار ضعف خود / و بسته و ایست و از راهی که از راهی که  
 این است که همه مدعیان / ادیان و خداوندان طریقت و کلام  
 و محقق الهیه اند که / انوار جهان در اگر انسان و اگر حیوان است  
 و است و از خلق اگر کار / و اگر مسلمان پوشیده باشد از آفاق  
 در باب خود بسند / هر از در حق دیگر است بهر و در هر یک  
 باید کرد و دفتر / در زمانه و در هر یک و در هر یک و در هر یک  
 هر کرد و در هر یک / و زمان و در هر یک و در هر یک و در هر یک  
 نمود گفت از عیال / که تو بیان کرد همان صفات است که  
 بدای جمله نصف / بود عبادت دنیا و آفرین بهر که تو را









تلف کہ ایک سال سے پہلے

五

[illegible]





گفت بیانی فصیح کرده و معانی طبع کلمات کرده اگر در عقدت تامل کنی  
دلش زبانه مانده تو را از این دهنش و بیشتر توان گفت است  
کسی که در سر کونه نخلان کشنده و در سرش آن در ازین معانی  
و لیکن تو را احسان نموده ام که تو را در سر دوزخ و در سر  
بهانه سر را ز در طلب و جستجو و در سر که با کلمات و در سر  
گفتگو در دل میگردان چه بود که گفتیم آن نقشه در از دست  
نمیرد ازان داستان بشاید ما رفت اجازت در آنکه  
بطریق نظم بالا مانده و نظم است  
سر زلف در ز تو که از تو  
هر چه چشم بر تو می بینم  
به جلوه اکرم و ادب می بینم  
این زمان هر چه تو می بینم  
چشم من به تو و خشم من به تو  
هر چه من به تو می بینم  
نسبت تو به من به تو می بینم

بگو

انجمن شب بیکدیگر به تامل  
که اگر لب لبابت با من  
زین سر تا آن خوال که در کف  
تا جوارم نه سر است به چشم  
ما بر سر که در سر تو  
تا بگویم که ما خجاست  
صنم ما هر چه در سر تو  
زلف دوام کلک خال تو  
بالب رو کند به کمر تو  
سند شبانه تا خانه تو  
همچو قصه تمام کند تو  
چشم تو را عشق سبزه است  
سرخ به خون بدل بر سر تو  
حاکم حاکم که نایاک را  
پند بگو که فرشته در هر فان

بگو

شوکوند همه مردم بسکن سود  
 هر که یک زر به کوفت شد در آن روز  
 به نگرش همه جان زد و بکشت  
 همه نذر نوزد شد و بکشت  
 عشق ساه و لیلین در حلقه  
 که مرغ بیدار مرغ که مرغ  
 دما بر کشته و جعفر رسیده که همه  
 دما بیاور حیات و دما بر کشته  
 و علمای ملت را با تو فهمان و حوت  
 و عشق از این علم خون  
 خواجیه فاضل نصیرالدوله و در این  
 و تجارت سراسر در این  
 ملاقات و صحبت تو ما میر است  
 و یک شش حضور تو در این  
 کرد این مراد و محاطه میان ان  
 برکش و تو را یک کلام  
 ابرار است آنکه کفتم تخت روز که  
 در در طبع بر ابر  
 نشکر چندیست روز تا دم در زمان  
 پیش کمر در کمال بیست  
 شکار کرده و بر مرغ طبع کرده  
 در ان همبر علی مرغ ناله  
 در عنوان و حفظ ادب و حفظ کرده  
 همراه این کتاب و کلام  
 در ان مغز اهل انرمونم جوابی نوشت  
 در زنده و عفت  
 نویسد کمال و عفت و مرا بر ابر  
 عا خود و عود و نمود و رسم  
 بچرندان همبر که تحت تطف و مهر  
 بای اغار کرد و بر ابر کای

نقار

مقالات و ملاقات شعر و کفتم  
 در انجه نموده بدو ادب  
 کمر و قمر است که در ملاقات  
 و شرف صحبت خود را  
 ندارد و حقا که حقیقه بر یک  
 و فر دمنه استواضع و در بر کمال  
 عطر دانست و هم وقت که در شتر  
 و عطر فرغش در دما است  
 و در صحبت ادبا و حکما و فضلا  
 و حسان و اندان فضل و کرامت  
 و خود فاضل میزند و علمای  
 مع و صیبه و نافع علوم

نوع است

حلقه را دو محرم و ششم و پسر	دولت شاه را نذر نصیر
تا نشسته براد و حکم کنند	بر همه فلق و نصیر و کپیر
کسی که در انز که نه بدتر	در صد ادرت با کمال بر
تا جود نصیر بود و در اول	تا در هر امر کرد و در
در این نامه شش روز و چهار	هر زمان عفت و ای و تو
نخستین روز که در کفایت بود	قد که کمال کرد و حسیه
رو در بر سوخت است و نمود	یا نصیر و جود و نصیر و نصیر
ناله در بر سوخت و پسر	صبر کرد و نصیر و نصیر



سوره خوانده در ششم ۶  
 در ششصد در در و  
 سید علی اکبر فاضل  
 که افطار روزه بود  
 شتر دار و ناله زن  
 بر سر فلک در سر ضلای  
 با فقران بمان کند رهند  
 مغرنا علفه جرج رشتا  
 همه گرفت کن کارزم  
 کرده بودم حکمت در سن  
 حذر که گفت و در فتم  
 و باز در شش صبحو گفت  
 علی و دام الله ایام بلاء  
 قسزانه و خرومند بمانند  
 به نظیر نیست که در نایه  
 در نظر سخت به حال نظر  
 آن بهر مند چنان خیر  
 مکتب علم و فضل جری  
 در شتر دلم زهر نظیر  
 کرده در کسند بهر حسیه  
 ششتم نیز مردمان غیر  
 در کرم کان بخت و بایر  
 هم ز قصب روزه بکسیر  
 گاه در شام و گاه در کیر  
 کاین جوابی کشند مردم پر  
 کوم در سینه بود در  
 کوم سید مدیر و حکم فضل  
 علی و دام الله ایام بلاء  
 قسزانه و خرومند بمانند  
 به نظیر نیست که در نایه

در

کفایت اند کفتم در این همان برک است اما بجز در انباشته  
 اند مثل آن است که کسر آسمان به فقر و کوه و کوه و کوه  
 ماهر درین راه و اوقات و ماه را سفر کفایت  
 علامت قدر و علو منزلت این شیدایک مهر صلی بر کوه و حکیم  
 محراب رفته نماند در آن در کدشته است که غصه و غم  
 در ابدان عبارات و کلمات بکشد و مسموم و نیز در ضایع و شب  
 عسیده ان جناب چنان بیدارم گفت اما بمانی قدر کوم که امر در وقت  
 اله اگر کار بماند نیست امروز تا مارا از فساد و در و حکم  
 او بر تو رود بر کناد و درند کانی دورا در کرد اندک و هم فرشته  
 مستحق گفت روح این همه فرشتگان چنان در ششم که امر در  
 درین کافان حالت و کافان حضرت کس نیست که با تو  
 نظر من بظهور باشد و خواهم در انجام حوائج و اصلاح امور  
 مرام و حصول منفعت و دفع بیست اینها را طریقه و تهمید کار  
 چنانکه خواهم بر کن شکر الکفایت شیخ المور را یوسف ابن  
 اقام الله بقیاتهم را که نظر بر رعایت حال فقرا و در وقت

شوق لطف پیرشان پنهان است تو بهر حال مظهر حق  
 و دیگر خواهان در برگان نیز هر یک را با تو غایت مهر است  
 عینه نوحه کان دو کاسه فی ابن محمد الحق الله و نه وزیر دار الشوری  
 ابن ابراهیم امیر المصلحان وزیر دار ادم الله علیه السلام که در  
 مرکز یگانه عیال در اصلاح کارها را تو گسترده و در تهنیت  
 میکنند و دو دسته شمشیر میزنند و در حضرت سلطان جهان  
 خدا الله علیه همیشه از توبه سبیل یاد میمانند و خواسته عالم برآید  
 محسن الله و در علوم و فروع کرام توست عقلی که ملک ملک را می  
 رسد که و امیر کبریا را در که در کرامت مقدم توبه اندازد حق تو  
 و محسن ادا ب لطف بخورد و در حضرت معشرت لقا برآید  
 اگر چه از آن دو برکن در کن راده این محاسن اطلاق فضایل  
 الطول و نسی که از فایان نجیب و دو دماغ که میزند  
 معزده بهوشیار و وفه الکب نه میزند حکم الممالک ریشه  
 که را در پنهان و غریب بود در کارهای یونان اقد سر نهاری  
 منعم الله قدره است با تو بهر عشق و محبت حست در در حقیقت

در

بهر نسبت در در که شرف محمد و از تو بهر در حضرت طاعت  
 بر زمان بیاد و شرف را تو بخواند و آن خواهی که هر آن  
 قوام الله و دام عزت شریف که از خواندن درج در و طالع  
 بران حوادث و شرف است از ما توبه لطف که اگر گویا شمشیر  
 و همه القوم شرف و نام جوان بود که محک پنهان است کردن  
 زخم و خود مایل شک در خواست که از روز تا آخر که زنده آگاه  
 دولت قاهره است با توبه هر چه و تعلق من بهم و محبت  
 من و حقیقه را کائنات و غالات اظهار داشت و بر کرد  
 و بر شایسته ادا کان و زکات چه تعلق و عقیقه با میکنند  
 اعزاز و اکرام عزت دارند و منعم الله و وزیر طاعت ریشه  
 را که در روز خواست طبع و مسطر عاشق و دیدار و کفایت  
 منعم و ان امیر نبویه و وزیر است بهر الله و دام قناله روز  
 و شریف که چهار حال و بران جدال تو نباشد و دیده که در  
 منعم شریف بهر عدل و سیاست به حق راند که هر که  
 برزک در درج در لطف و جهور مرا و عقب و زرا و ایان









دین را بر سر است نه ماره  
 فرزند گریبان را جان نترست  
 یک بود بوانه را جان نترست  
 نترست جوینده اند بر تو  
 گفت روزی حلقه کار نترست  
 گفت انگشت که آن نترست  
 راند هر دو که جان زودتر کو  
 مالک بر تو کند زودتر کو  
 دو مال را زودتر کو  
 گفت میخوام دین کو زودتر  
 گفت نه که زودتر نترست  
 آن یک را چرخ نترست  
 دین بوم هیچ زودتر نترست  
 تا تر ابریم نترست  
 شیخ راند که زودتر نترست

آسمان جا به است و نترست  
 زودتر دین و بوانه نترست  
 سر نه کوساله را چرخ نترست  
 که ایک بود که نترست  
 بار کرد امرو زودتر نترست  
 از نوار به بر نترست  
 کاسب بر تو نترست  
 زودتر نترست  
 زودتر نترست  
 یکست لاق زودتر نترست  
 اندر نترست  
 دان در نترست  
 این نترست  
 که نترست  
 بانی زودتر نترست

۱  
 ۲

که سپاسه کو نترست  
 راند نترست  
 واکه نترست  
 چون نترست  
 دور نترست  
 ماهو که نترست  
 بار نترست  
 گفت نترست  
 زودتر نترست  
 گفت نترست  
 زین نترست  
 عقده که نترست  
 این نترست

این زبان که نترست  
 کدتر اما نترست  
 واکه نترست  
 هر که نترست  
 سم نترست  
 کودکان را نترست  
 یک نترست  
 که نترست  
 این نترست  
 اندک نترست  
 مادر نترست  
 زین نترست  
 کج نترست  
 این نترست

[illegible]

صفت او کرده و دادگار حمید در جهان گذاشته و نظم و شکر را باطل  
درجه حکام رسانده و البته بدین کج که کز هر کس و رطعم شکسته و در مقام  
نفس و دوشور حد نشان آن عالم حلال بود و شکر در ستر نور است و محمد و  
فرموده و اگر کسی که در این است که شکر و محمد است و اگر کسی که  
گفت است که در این است که شکر و محمد است و اگر کسی که  
طعن طعن بر نه و حکام آنکه نوشته چون مجوز نصاب حقایق حکما و  
تو بر حوز و فلان و حکام بدست که آنرا در اگر یک اگر و اگر و  
صده و اگر کسی که نوشته است که اگر کسی که در این است که  
صفت طبع با و کوشور و کوشور شود و طبع و کون شام و اوراق  
و صلیف را منوع است و در این معانی که در حوز و کوشور و کوشور  
لحاظ داشته که کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور  
و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور  
شوند و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور  
طهر و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور  
عظم است و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور و کوشور









ملک خنیزانه آن را از کارها مرساند و بکمان بود و هر زمانه  
 غماض میکند و آیه نظر بصراط مجرب و نازد و فرخنده و خوش  
 بیان مثال مودت که طبع کند قمار از رازش میرسد اگر نبرد  
 طیارا عالم و مقدر عزراست که مایه کج بار بکوه و تقارن کند  
 رعایت دل دولت و العلف و مروت را خیر عمر انکارند و کرم  
 و نذر و مثال نذر در باز نمود که منقوش آن بواطم و قدر و عدم  
 و امین در ملاحت و تجارت و کرم و حرف در هر یک و در هر  
 کذا آن همه که در طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع  
 و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع  
 که محمد صدق و کذب و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع  
 قیاس میکنم که سبب و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع  
 و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع  
 از سبب کار با راز و راز و راز و راز و راز و راز و راز و راز  
 میرفت بلکه نظر اهل حق مستوانم گفت که اگر اشیاء در اوقات  
 و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع





[illegible]





[illegible]

الحمد لله

خنجر مرالہ درم لعلہ  
 حسیہ سر حسیہ شونا  
 افسر مع در زینب کم غمرا  
 بر کردن کلکسر زینب عطرا  
 بیدار نوبده با کلک لعلہ گفت بدین حسیہ سر در کلک عطرا  
 حسیہ سر ناز

طهر محمد بد که در است بخیر  
 اصح عاشق شوخ نخت میوه  
 فاحشه ماسه گفت تو بدیج رستر مالادینا را ده ام و فرام  
 حلا اصح باز و شتر زنده در حوا و داد که افغانان تیر سینه  
 کیک بالا که گفت موخ و چراغ بوستان و باغ و شادمان  
 کوه در اعز این و باغ بوستان و شخصیت گفت در اعز این  
 لاله کون طهر خان را اینها بوسه میسند در و افغان  
 که در حوا در حوا و در حوا و در حوا و در حوا و در حوا  
 اصح افغان که تیراک سر زهر مار در دمان و در دمان و در دمان

و از آن جهت که فایده از مرغ به جگر رسیده در خیم تنوع و تکرار  
 آنها صد مرتبه گزیده گزیده که در مرغ همیشگی و تکرار شده  
 و تنوع به واسطه لاجرم هر چه در خون و دلم داغ دارد است  
 گوشتی که در مغز است و اینها تنوع و تکرار شده است  
 و سینه را به لکته و گوشت و کف است که در این تنوع  
 توجیه کرده و مانند کف است و کف در این تنوع  
 خوبان تشنه گوشت و دلم که خط می کشد است و اگر در این تنوع  
 و جلوه دارد در این تنوع به هر یک از اینها است و در این تنوع  
 در این تنوع و هر یک از اینها به هر یک از اینها در این تنوع  
 کشیده و بهینه سر کشیده و گوشت و کف است که در این تنوع  
 جمیع پر که در این تنوع است به هر یک از اینها در این تنوع  
 ماهر و بان مشرب و خنده گاه است که خوبان ماهر و بان  
 خفرا از این تنوع و تکرار شده و به این تنوع و تکرار شده  
 از مرغ مرز و مانند دام سنگ کشتان کوبیده می کنند که در  
 پهلان به آنها می تواند رسید و شواهد هر یک از اینها در این تنوع

و از آن جهت که فایده از مرغ به جگر رسیده در خیم تنوع و تکرار

و از آن جهت که فایده از مرغ به جگر رسیده در خیم تنوع و تکرار  
 آنها صد مرتبه گزیده گزیده که در مرغ همیشگی و تکرار شده  
 و تنوع به واسطه لاجرم هر چه در خون و دلم داغ دارد است  
 گوشتی که در مغز است و اینها تنوع و تکرار شده است  
 و سینه را به لکته و گوشت و کف است که در این تنوع  
 توجیه کرده و مانند کف است و کف در این تنوع  
 خوبان تشنه گوشت و دلم که خط می کشد است و اگر در این تنوع  
 و جلوه دارد در این تنوع به هر یک از اینها است و در این تنوع  
 در این تنوع و هر یک از اینها به هر یک از اینها در این تنوع  
 کشیده و بهینه سر کشیده و گوشت و کف است که در این تنوع  
 جمیع پر که در این تنوع است به هر یک از اینها در این تنوع  
 ماهر و بان مشرب و خنده گاه است که خوبان ماهر و بان  
 خفرا از این تنوع و تکرار شده و به این تنوع و تکرار شده  
 از مرغ مرز و مانند دام سنگ کشتان کوبیده می کنند که در  
 پهلان به آنها می تواند رسید و شواهد هر یک از اینها در این تنوع

و از آن جهت که فایده از مرغ به جگر رسیده در خیم تنوع و تکرار

و از آن جهت که فایده از مرغ به جگر رسیده در خیم تنوع و تکرار



یک سحرینه و اینم جمله را از بهی که چنان از انچه در منزل  
 با هم در آنجا می آید تر و گفت از آنکه اگر کسی بخواهد  
 با آنها رفت و در آنجا بماند که هر یک که خواهد بود  
 نابد و فای یکدیگر نکند که در میان این همه غایب  
 بماند با آن غفمت و ملک و جادو را اینها می آید  
 که در دوحول رفت و بار آمد تا به کریمت بر سر زدن  
 گفت از آنکه هر یک که خواهد بود که با آن در میان  
 در آنجا بماند که هر یک که خواهد بود و این غفمت  
 کند و اینهم در آنجا موجود است که هر یک که خواهد  
 از آنجا که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 بماند که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 میگوید که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 صفت و طاعت و هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 را از آنجا که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 از آنجا که هر یک که خواهد که در آنجا بماند

از آنجا که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 به این سحرینه که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 میگوید تا آنکه چون حسین با غرقه رخ بر چرخ کل می نمود  
 که هر یک که خواهد که در آنجا بماند که در آنجا بماند  
 سحر گفت از آنکه هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 که هر یک که خواهد که در آنجا بماند که در آنجا بماند  
 چون تمام شد از آنجا رسید و از آنجا که هر یک که خواهد  
 که در آنجا بماند که در آنجا بماند که در آنجا بماند  
 با اینها که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 از آنجا که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 و اینها که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 و اینها که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 از آنجا که هر یک که خواهد که در آنجا بماند  
 از آنجا که هر یک که خواهد که در آنجا بماند

مردم که سرخ هوا و ما هر دریا در دست از در دست است  
 تدر و گفت طلا را بر او دقت خود را بگویم هم نه در دست  
 کجا بد در از انداز دست گفت کجا نشاء بگویند  
 در ضحاک بر رگانه بعد که جمیع کرد ایشان چای در دست  
 که اندیشه و دست خود را بدو کردند خدار و الا گفت آن  
 زشت بدیع صورتشان برآورده است که بنده دم و دیال  
 نذر و گفت بکن ده زبان چرا فوثر است و لکن زبان نذر  
 سوسنه محلی هم گزیند گفت بکن نهند ای حکیم است  
 خودانه چیر گویند از در دست تا جواب بشو نذر و گفت  
 تو با آن همه زبان چرا سخن بگوئی گفت در حق که خط  
 در فاموثر بایش بدان و با این همه اگر خبر در دست  
 نیز فرزند و گفت و موعظه و نصیحت یا از در دست  
 نذر و گفت بکن ما همه بملای و ای سکه بد ز زر مرد و دست  
 از زر در دست که میباید اند درم خرید ۵۰ هزار است و در دست  
 سرخ خشپه و غصه است که مولا به پسر روحام خود بسیار

لله اعلم

سایه و عمو ماسکند سبک گفت دیر است گفت که  
 در تکه ها نذر و نذر و گفت که نذر و در دست  
 بر سرش خنفسا و خنفسا کمال سبک کرد که نذر و خنفسا  
 آن سخن چه بود و سر آسمان نذر و گفت که نذر و در دست  
 سر کاسه آسمان بر در آن زردست تر عاقبت پس  
 که بر آورد و نذر و گفت که نذر و در دست  
 کینه بد به نذر و نذر

نذر و گفت نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر  
 همه نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر  
 ملک بهمان را به در خان باغ میخواند و از جمل و نذر و نذر  
 کجاست میماند و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر  
 سبک بد هر در دست سرخ که آغاز در دست و نذر و نذر  
 حشاکه نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر  
 نذر و گفت میباید که این در خان به نذر و نذر و نذر  
 نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر و نذر



گفت پسر اندام میگوید بن و جود از دلداران  
 داشت پاک لودگر گنید دیگر میگوید احد است و شمار  
 صد است دنیا را داد محمد فل دیگر میگوید نزد آن که کوه  
 و دنیا کوه در هر چه همان پیر برتر دیگر میگوید چهار فرس  
 است و بد دوست و این فقر و مسیح خود دوست  
 دیگر میگوید هر چه خواست کرد در هر چه خواهد کرد میگوید  
 عقد و حقان هر دو داله صفتش کشته عذر که مقتدر  
 دیگر میگوید به همه حال لودر همیشه گشته که لودر شود  
 لودر نیست دیگر میگوید کفر و اسلام در هر دو همان  
 و عده لا شریک که گویا دیگر میگوید بهتر است که  
 سر در لویا مع فقر و سدا به امته جهان خرد  
 است نند دیگر میگوید

آند اندر همان جان برتر حال و اینها همه لودر  
 دیگر میگوید از عرفا در پیشان نیز کور که حقیقت

بسم رب العالمین  
 و در هر دو عالم  
 و در هر دو عالم  
 و در هر دو عالم

ان بر کان است نند دیگر میگوید حکم چون رعایت  
 اندیش است مادر هر سنده درویش است دیگر میگوید  
 روید خدا را لا تسبح چه بهتر زنده و خوشتر نیست دیگر میگوید  
 عدل نند خدا را محمد صحت است که سنا مفسر مایه  
 عدل کن را که در هر چه در پیغمبر نند عادل  
 دیگر میگوید بهر اسید در کناه و رشید در کار تبا و دیگر میگوید  
 خدا را دلدار به تمام مرد و جان خود دوست و لودر دیگر  
 میگوید بد و ما در هر دو اراعت پیر و همان که دیگر  
 میگوید فقر گنید و ماران مردم نیامیدند دیگر میگوید  
 اگر دیگر که خوشتر بد برتر به چشم راه بردار اندیش  
 در ایوانها فقر و بین منور بر آن از اسباب اندیش  
 دیگر میگوید همان میگوید و گوشت در دفع فخر و نام  
 خدا را لا رعیت بر زبان میا در به دیگر میگوید  
 و ده عوض یکسره دیگر میگوید حسرت دشمنان همان  
 و سپاس و نعم فریفته شود و دیگر میگوید نباید از دست دایر

نه خنده است و نه آن ناله نگر دیگر میگوید تو اگر در وقت  
 سلامت در غمت و غمور نفس در گشت نگر دیگر میگوید  
 غمت تو اگر گشته در خبرده حریفان کوه را دیگر میگوید  
 در غزوات شتات که کو در خلوت صبر دیگر میگوید خشم  
 و در با رویه و ز قو خشم یکدیگر و غفور غفارت کند و  
 مردم موکرات و جان مانده و ابروستان و کمان  
 نباشد دیگر میگوید نرف غمور است و گرامت بخود  
 هر که این هر دو ندارد غم نرف و غم دیگر میگوید  
 کار نکند که چرخ غمور غم نرفه نویسد و گرامت بخود  
 مقدرات الهی و جهان را با نام یک را با حق جان  
 دانید و رفت و بداد امید فتح و فیروز شایسته کو موافقت  
 دیگر میگوید گناه کون جهان به زاری است نثار کو فلک  
 نثار هوای است ماثر دیگر میگوید دین بلکه و کمال  
 اتوار است و با شام عدل و ساست برقرار و آباد است  
 لرزه است و نثار است دایه نو و نثار و نثار

و دمع طمان و رفع سعادان دایه نثار و قیصر مر خوانند  
 ز جو سکه نه نه ملک را یک رخوانی در زعفرانی  
 یک ز نام ملک بر نوشته اگر این آب داده مانده  
 که ابویه و صحت ملک میرد یک خبشتر مایه شتر استمانی  
 زبانی نمک و سرکش ده و یک سرکش مایه شتر هر یک  
 که ملک بخار است کور اکبر و حق است نه شتر زبانی  
 و چیر است کور اینده اند یک شمع بسند در کور کانی  
 بشتر مایه کور فلور و بدینا بشتر مایه لافوانی  
 که اکبر و بشتر و سارانه ساد شتر سر و شتر کونی  
 خرد مایه انجا وجود و قیامت ملک ملک است که دهر کانی

بعد از این اسباب را قیصر بخواند

چرا زبیر کاشد بس شکر چرا استهانتد مایه نیار  
 چرا عمر در اوج و طایر کوته چرا مار که کس زبید در ازیر  
 صد و اندک که یک در چرخ چرا خفت و دست از حق نثار  
 دیگر میگوید در کار حق هیچ چرا خطاست از سر نثار و نثار



کفاه در لایه درویش و علایق و عرسه طریقه و حکمت  
 جبرئیل و حق که استیون و شکر حق کند و در کوه مال  
 بنده و حق بسیار اسیر کرده و حق صحبت ایشان بجای آورده  
 و طبع در مال معین کند و بهای خود را دوست دارد و آنچه در  
 خود دارد و او را در حق دیگر رواه در و نقد مال زیر دست  
 در درون و هر شایسته و دیگر این است بعد از این که  
 ششم که شنید فرج نداشت در چشمه رسیده نداشت  
 برین چشمه غم نامزد و زنده بر شنید تا چشم رسیده  
 که شنید عالم به خود رود و لیکن برودند با خود بگور  
 و دیگر این است در آن عالم بهیچ نکر میکنند  
 در چشم فکر در در کعب که بگویند کوسیده با باب  
 دریا که به ما بر روزگار برودید که و نقد نوها را  
 بر تیره و باده و در در نشت سپاه که ما کار با نیم و نشت  
 دیگر بیکه در منقوح طبع سببه و خالق همه و در  
 باشند و در کارها مشورت نمایند و بسند و لا تو فکر و

الم

در هر لایه و در پاره نشت دکان را و سبک تر نشاید و در کار  
 حور باشد و در فایده سه بنده و در دشمنان خدای باشد  
 دیگر از این است که در نشت را بر خوانند  
 بدین برت همه نایز که در نشت و نشت نشت نشت  
 در نشت که نشت نشت نشت اگر حور و نشت نشت نشت  
 همان سببه نشت نشت نشت از حور و نشت نشت نشت  
 دیگر از این است که در نشت نشت نشت نشت نشت  
 ما این حور نایز که در نشت نشت نشت نشت نشت  
 خراب نشت که این حور نشت نشت نشت نشت نشت  
 و دیگر این است که در نشت نشت نشت نشت نشت  
 ش به نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت  
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت  
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت  
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت  
 در نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت نشت

همه مرک را نیم سرو جان  
 جهان ز لکها هر سبب غرض  
 بوی خوش و شیر و مستیز از  
 بدین سر نیز که خفت بخت  
 اگر چند بسیار مانده کار  
 نهان مانده حلقه که مانع بخت  
 زمانه در مرک کدام ره است  
 گمانند که بود و مرگ و بخت  
 همان منزل است ای جاعل افق  
 همان مرصع است این سبزه باغ  
 همان طلوع است این جهان بخت  
 دیگر بسکوه که کعبه و غرض  
 گنبد و حوتان جویم بیت زده  
 بنای از نو نه در غنچه است  
 دیگر بسکوه از غنچه مرصع  
 مکنش نمائند کسر جاودان  
 بیشتر عمر دین با کس و کار  
 غنچه بود بر سر است کایه فرار  
 نه بیشتر یافت هرگز نه زهر  
 هم آخر سه اید سحر برار  
 نه آن کس و در دوزخ دارد و کج  
 اگر دم در دشت اگر نه است  
 کما جم و لهورث و بوند  
 که ریه است جبهه و ایوان  
 که کم غ در در کس و سم و نور  
 که دیده است به طبع فر باب  
 ملایم و نیک و نیک و نیک  
 زده و در حوتان میوید دیگر  
 که لک نهاده نهاده در  
 و فرانه و فرانه و فرانه

در دوزخ

نور و شمع و شمع و شمع

که از کوه کس و در دوزخ کار  
 سرانجام کوه اندر آید ز کار  
 دیگر بسکوه که کعبه و غرض  
 نور و غنچه که کعبه و غرض  
 اندر جهان کعبه و غنچه  
 پور و دیگر بسکوه که کعبه و غرض  
 آسمان و دیگر بسکوه که کعبه و غرض  
 همان که کعبه و غنچه  
 چنانچه چنانچه و غنچه  
 کعبه و غنچه که کعبه و غرض  
 مسقط و غنچه که کعبه و غرض  
 که از زمین آسمان و غنچه  
 در قفسین و غنچه که کعبه و غرض  
 شاهانه و غنچه که کعبه و غرض  
 تدر و کعبه و غنچه که کعبه و غرض



برین گفت گوشت و پزیرش از نفع سبزه نده  
 گفت مر در باره محمود که یکدیگر را سازارند چه است  
 راند برین گفت برین کار تا محمود از لاری است و نشسته  
 گفته اند بسیار در پله لاری و همه خواهر کن که نزد حق تعالی  
 گناه نیست از میان محکم بفرستند و از آن درنده در آید  
 و در هر ترتیب که میترسند ایشان روایت و شاه حال  
 نیز جز به قدر ایشان فرمایند نده گفت در میان  
 در لب خواهر بفرستند در فرستاده و با این میگویند  
 و در میان ایشان از آن خوف و ترس نیست است گفت  
 با کسر عسکر نیز و بگوید و امیر آید بوس گفت از کسر خوان  
 که نشسته که زلف خویش نه مرده اند نده گفت در آن  
 است عسکر را بر ایشان مسلح حال نهاده است نده گفت  
 فحش نشان و طلاق نشان از آن است و بگوید  
 از آن ماه که در حق خواند بگوید که طلاق از آن فقر و کاه  
 از کجا گرفت نده گفت از کتاب کج که که برادر در کج

این را از کتاب کج که که برادر در کج

کفر

گفت ز نور عسکر کجا می نشیند و چند می نشیند از آن  
 نده گفت بر در قمار است که بوس گفت هیچ گاه نه  
 گفته است نده گفت از قمار شبانه بوس گفت آن فرزند  
 جهان پیچیده چند از کوششها غرضت بخون نده گفت  
 از قمار بوس اما نه ای که است بوس تمام است در هر دو  
 و بپایان هر دو بوس گفت نه از هر دو بوس گفت  
 در حاکمیت در حاکمیت کمال الدوله امین الله سلطان مسعود  
 طر سلطان هم طله که بخت بود و در دین عنایت به او بخت  
 نده گفت سنور از سایه عوارف شامه و دیگر حاکم  
 گفته است و لیکن زمانه بخت آن شاه شاه زاده بخت  
 قصه آن سر رشته کرد و در میان تاریخ ناکو از جان کزار فزاد  
 از آن غرضم و اندوه بدو سر آمد و در میان بخت  
 نفع بوسون گفت که اسر قصه بخت بخت حضرت  
 و از آن بخت بخت نده گفت بخت بخت بخت بخت  
 دست بخت از خوله بوس گفت این کتاب مبارک من

بزرگ از آن تا پیش مرده اعظم در جهان بجا مانده شد  
 گفت نام ملک و سلطان عالم کتب انوار صفی و صفی  
 همه باقی در سفر است چون گفت شبان که به پیچ  
 کشا شده اند نزد گفت شبان که به پیچ  
 ندیده اند چون گفت در سفر شبان بهتر از این که  
 در هر دو در هر کتا به نوا کرد نزد گفت این سخن به یاد ریاض  
 غر و صحرای فربه که طبع و ناس را کار و کار و کوه  
 از زمان کعبه است اگر فراع غر و ناس را طبع  
 و صفت جوهر لودا فرام آید آن کند و صفت در وصف  
 ان حیران ماند چون گفت امید که از غر و طبع و طبع  
 درکت لطاف و کمال عدل و انصاف نماند تا مرده  
 دلا باشد که آن را هم به چشم نزد گفت آن را  
 چون گفت چشم این غمچه غمچه بود نزد گفت به پیچ  
 در لودا و صحرای فربه که در سفر و صحت میگویند  
 صحت چو چینه و صحت درخت درخت از پیچ

حیران ماند چون گفت

کن تا قولی مغلق بر سر  
 و از زمان مرده و مرده  
 از آن بهره و در در افان  
 مدار تر از ابر و کمار  
 نباید که اندر جهان کو با  
 اگر زیر دست را دید باز  
 بگو صبر در طاعت و شربت  
 آتیه عفت و خیر نوم  
 جهان از سر ملک و عدل  
 نبرد در سر کاه و شام  
 نه به نبرد میان کوه و پیچ  
 اگر کعبه قافض نبرد و کوار  
 من در جهان در کعبه است  
 نه لایق نبوی را و میر

در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش

در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش  
 که در کعبه مرگ و پیچ خوش



کوهی که نهال چون دهشت / که ملک دیگر دهشت  
 مرازخان و دیگان کا کخ / که صد از موده است هر کخ  
 کرت ملک پاید ار است / که کار عظم سوز حاشه  
 ز نام آوران کور و پیر / که دانا و شیرین پورند  
 منه در میان روزها کبر / که هوس بر از کجا به دم  
 کند که ما سر فغان خیز / در غیمه کوسند در غور است  
 چو بهر زلفان چو است / عیب اوله اعلی در است  
 که کم کن نیز فغان کور / که عالم ز رگین کور  
 پیران کس امر و حکمت / که فردا کس تر نه در است  
 لونا حوسیه بود نشون / که نفقت نیاید خسته نمود  
 بصورت که کور کاشتن / که کار دگر در جهان است  
 الا کس در در جنت و کور / که نصرت در تقم میان کس  
 علم زیر دستان کور رها / که شیر ز رز در کور کار  
 دعا صیقل نه در / که زار فر مردان به اید کار  
 به هر کس نه در / اگر بر فرین زود است

بجان هر خسته جان دگر / که ما بر تو خسته نه شمر  
 فردا نه کان را در فرنگ / ز روز فردا ماند که یار کن  
 محفل که بهر را کس نه / که راکسده را رفاط مهر  
 چو اندر سوزش زلف / که بهشت شیرین را زلف  
 که آخر چه باشد که خوش / که بخت را به خوش است  
 چه بگویند است ای شمر / که سوز کدزن کان ربه  
 نه بهر کس نه در را ما / که کمال علف کمال  
 چو کبر به نواز کسور / که چو کبر کس کسور  
 رفعت بهر کس کس / که در دستان و شمشیر  
 سر کس به پایم اول / که به خسته کس ان مردم  
 سر کس به پایم اول / که به خسته کس ان مردم  
 سانه که کس نه در / که به خسته کس ان مردم  
 چو کس کس / که به خسته کس ان مردم  
 زار کس به کس / که به خسته کس ان مردم  
 نه بهر کس به کس / که به خسته کس ان مردم





نه بار از این خلد به نور در میان  
 که نشسته اند به چشم پر شکر  
 عین القدره که در لعل طاق  
 که در سحر و جادو و جادو  
 زهر را نه پدر کوهر است  
 پر حواس که باز در لعل طاق  
 بدر آن طغیانی و فدا  
 نگاه بر نه و اتم را در خلد  
 رفیع اسم اعظم و در لعل طاق  
 لوار و لعل طاق و در لعل طاق  
 زهر که در خاک و در لعل طاق  
 از آن شیر و جادو و در لعل طاق  
 ایاز به سحر و جادو و در لعل طاق  
 یکایه که در لعل طاق و در لعل طاق  
 یکایه بدل و در لعل طاق و در لعل طاق

از

زرق و برق در لعل طاق و در لعل طاق  
 چو در لعل طاق و در لعل طاق  
 لعل طاق و در لعل طاق و در لعل طاق  
 کجا در لعل طاق و در لعل طاق  
 بسیار زهر که در لعل طاق  
 سحر و جادو و در لعل طاق  
 عین القدره و در لعل طاق  
 نه در لعل طاق و در لعل طاق

و هیچ این کتاب از لعل طاق  
 مستند و سحر و جادو و در لعل طاق  
 گرفت در لعل طاق و در لعل طاق  
 انجم دلا اینه و در لعل طاق  
 نه بود و این سحر و جادو و در لعل طاق  
 و در لعل طاق و در لعل طاق

اعلامه الله شرف بر شرف و عزم بر عزم است بر بهادران خود  
 و از اینها که غم خیزنده شانه و طریقه بسته و کمانه و لوله بر  
 و لطف و مراحم در بار خفا و نفوذ است انوار و لطف و مراحم است  
 مطلق و در عزم است نه بر نه و بر سر و یک از صفات حضرت و الله و عزم  
 صورت و مطلقه نوشته بود و آن را از لطف و نور و نور که در  
 در زبان است که از کشت بر سر و لوله و کمر و دین و در کوهستان  
 و از نو و این در همه جای می بیند و بسته به این می رسد و اگر چه  
 که در انجام این کتاب نیز مفسر و مبرور و در فاق و عفا  
 باطله که فغان نعمت و خذلان و شاکست که در در حد و حد  
 محرم و نصیر محرم و دیو سیر است و این خواهرها ضعیف و عفا  
 و بهار سبزه را علت و سبب بود دست بر خفا و در دست و دست  
 و که در آن برابر و ضایع است به کائنات و در در آن و عفا  
 قلم باز داشت و در دست و دست و دست و در دست و دست  
 و در کار مانده است هر دام و در که در پی انوار و در دست  
 و در سبزه که در دست و دست و دست و در دست و دست

و لطف

و نظر عایت و عایت قسته و مقدر توانا در فتنه است  
 در زنده و دغز کشیده دارد  
 لطف و مراحم



۱۷۷۱  
 ۱۷۷۱





۵۵

هکشت اگر عاشق غم تو در آید

خوشتر کرد اگر قین و زلفی بر آید

خوشتر شد دم زدن بر محبت

کلی نبشته دیدن گفت کرده است

خطایه زنی آن دو در آید عاشق

را بآمال دل آفرین پس کرد شهادت

نقطه که آهوی چشمم کرد زان کفایت

حال بود چشمم زان کرم کرد

نقطه که طوطی جان آهوی قند لبت

بر چهره ز با حاکم و چشم سارا

در سینه جان تو است

در خجسته ز زبان بر داما

نه از زاری بسیار بیا فکری شده

نقطه که حسن جان بر خوی شکر کند

خوشتر شد دیدن گفت کرده است

خطایه زنی آن دو در آید عاشق

را بآمال دل آفرین پس کرد شهادت

نقطه که آهوی چشمم کرد زان کفایت

حال بود چشمم زان کرم کرد

نقطه که طوطی جان آهوی قند لبت

بر چهره ز با حاکم و چشم سارا

در سینه جان تو است

در خجسته ز زبان بر داما

نه از زاری بسیار بیا فکری شده

نقطه که حسن جان بر خوی شکر کند

خوشتر شد دیدن گفت کرده است

خطایه زنی آن دو در آید عاشق

را بآمال دل آفرین پس کرد شهادت

نقطه که آهوی چشمم کرد زان کفایت

حال بود چشمم زان کرم کرد

نقطه که طوطی جان آهوی قند لبت

بر چهره ز با حاکم و چشم سارا

در سینه جان تو است

در خجسته ز زبان بر داما

نه از زاری بسیار بیا فکری شده

نقطه که حسن جان بر خوی شکر کند



ز ترک تارلوکانه که در دست  
سپاه آفرین گرفت که در دست  
خلط داشت دل سوخته چنانچه در آتش  
دیند جت و قیدن کاف که خدا را

ترنج روی آینه افشاید

چنانچه پندرد میدن که در دست

نداشتم یکبار تو که در دست  
تو ای بر من آیم بر دست  
قدم بخشید فرما بر سپهر  
بهران پست بر دست  
بغیر این از رویت در دل مرا  
که پوسته باشد سرم بر دست  
نیم که چو شایسته حضرت  
دل پستم از غایت دل با بر دست  
چو فیض غنیم عشق کردم غبار

مکرادم آرد بوم در دست

من کجا جان بر دست غمت  
و که با من چو یکین دست  
بغایت جان هم که تا در دست  
باشم از نعل کشکان دست  
چون شوم خاک در رفته تو فتم  
تاقیامت سپهر من دست  
غزوات که پستم کند بر من  
دادن کا، خواهد از دست

سخن عشق چون نویسی فیض

لوح سوزد ز آتش الفت

کعبه وصل تو پناه دست  
طاق ابروت قبله کعبه دست  
چشم شان مست خوریزت  
از بهت همت دادخواست  
خود در بشکر غمت ادم  
غارت خان مان کنایت  
بنگاشی که خراب شد  
چشم مست تو خند خواست  
فیض زور تو تیره بهم آید

بخت من هم سید آید

بیا پاک مر ایا تو با هر ایست  
مروم و که غمزه نه عیاست  
بیا پاک هنوزم غم من زان دست  
بیا بر سر من که در کعبه است  
بکشم کش که غم من بجز ز کرد  
کنم کشم دکت نیز از کعبه است  
بسته آینه تو بگو  
بجسته و اگر این در دادوست  
ای اندام  
کمن فاد و مردت کت فایست  
بکشد و غم عشق ایضا میست  
بسته بهج هم در دست

و غای مدد ندارد و طبع خوبی نیست  
مرا بس است که در غایت

اینکه تا کنون ای صحرای تنگ  
دیو زنده ای بی یار و یار  
تا چشم و لب و لب و لب و لب  
صلح از برای بدی را از و جلی است  
چون خج و از بوی هم که بوی گل  
از دست آتش که از پیش و کی است  
مهر و جان و جان که کواران کن  
کوهان ای پادشاه با شکی نیست  
نیکو و نیکو و نیکو و نیکو  
خستگان را که بزم این شیشه شکست  
زین شکست و زین شکست و زین شکست  
کز زین شکست و زین شکست

گویند که عشق شکسته شده و در غایت

از نام تر ایدم احسان را شکسته است

بسیاریم نه سایه آفتابان شکسته  
این قافای جان که بر آفتابان شکسته  
چشم شکسته زده ام به نام شکسته  
چشم شکسته می  
چشم شکسته چشم شکسته  
در زنده ای از شکسته  
چشم شکسته چشم شکسته  
چشم شکسته چشم شکسته

در غایت شکسته شکسته شکسته  
باشد از خوشی شکسته شکسته شکسته  
موی شکسته شکسته شکسته شکسته  
ایمان شکسته شکسته شکسته شکسته  
خوشی شکسته شکسته شکسته شکسته  
هر که شکسته شکسته شکسته شکسته

کفرین می در عشق شکسته شکسته

در عشق را که شکسته شکسته شکسته

کفر لغت جی ایانست  
طایق ابروت قبله جانست  
مر که بهار کس تو بود  
فارغ از منت طلب جانست  
تیر مرگان تو چو شکست  
همه در دماش در جانست  
ظلمتی که در و ست آستانست  
زلف تو ان چه ز کجاست  
تا که هر جای شکسته شکسته  
از لب باز زلف جانست  
لا خون بخور در شکسته شکسته  
بلکه هر کل که در شکسته شکسته  
بس که شکسته شکسته شکسته شکسته  
دل زار مرا که شکسته شکسته

که سر ای شریف در شکسته

در شکسته دوا در شکسته



عشق زلم جان رسیده است  
این کار دباخوان رسیده است  
از عشق به عمار رسیده ام  
کارم ای جان جان رسیده  
حسن تو خفته در لبت شور  
این شسته بعد میان رسیده  
سرشته و بخونده افلاک  
مهر تو بهمان رسیده است  
چشم تو رسیده بر من افنون  
این شسته ز جاده ان رسیده  
نی فی غلظتم که کار رسیده است  
این تیر از ان کان رسیده است  
در جبهه تو دل درکت دادم

فیض اعظم تو جان رسیده

دل گرفتار با بهیمایت  
جان هوادار سپهر و بالایت  
که جسون کاه عقل و کرسی  
در دل نمک و تاشایت  
در چشم عشق هر پری روی  
سر شوریده و جویایت  
بر سر راه همه کجا مایه  
از جرم غفلت زده غفایت  
بر سپهر کوی مرتبی نه روی  
مطرف ز آب چشم درایت  
از لب لعل در شکر دهنی  
در دل همه کسی تاشایت

نه بین فیض مست و شسته  
که بهر گوشه مست و شسته

ما را چه چشم از سیکه در هر حرات  
در هر که چشم تو صد گونه غرات  
یاران همه پند از چشم کر سب  
زان سکه دیران غرات حرات  
پدا را بجا کرد از آسوب حیات  
این چشم که با چشم تو جوات  
هم که در چشم تو مکر با جوش آرد  
انست که از در چشم تو جوات  
با آن همه مکر که تراست کنار  
چون شتر یکدیگر از چشم توات  
زان لطف نمان دل از جوی کر  
آخر که کرشم نکاست حرات  
دلماسه از شوق خسته در آید  
یکو فلک از روی جویای حرات  
چراغ دو چشم تو ام ای شمع نوکر  
نی شسته سیار نه پدا در غرات

شهادت فیض خراب نکاست

کودل که زان غمر پست است غرات

کس نیست که ز غم تو دلش آید پاره  
یکج باره که ز غم تو دلش آید پاره  
تاکی خاکی صفا از خدا برتر  
آخرت است عای غمت سبک غرات

بردم هزار چاره کنی در جانی  
مار اولی ز دست جانی تو چاره نیست  
شاید که روزی ز سر بر سپند بوم  
در عشق خجسته تم خوت و باده نیست  
دل بهلا که ز جیش است پادشاه  
کیا بنسوزم هوا و بوسه آگاه نیست  
ای نفس عشق ز تو که غش است مرده  
آنکه که غش نیست در و چکاره نیست

که جان طبع گشت ز تو جانان  
در کار خیر عاقل است سخاوت

دل با کفر خان تو گرفت  
ز کفر ارجحیت تو گرفت  
کمی افغان خیش کانه  
یکی خیر دانی و او گرفت  
پریشانت بر دل کوسمی  
از ان زلفین خیر تو گرفت  
بقصه گشت کان عشق پیش  
نزاران رشته اندر تو گرفت  
فرست من بهار در د  
بنام شین تو گرفت  
کمی خسته و که بهار تو گرفت  
که از خسته و فن جاده گرفت  
خط خیرش خیر آورد که  
که کمک جیل باند گرفت  
چهار دست بر بندیم از چرخ  
که دل بکن بسته تو گرفت

زمانی پس کن اگر گفتن تو افغن  
که مار اول ز گفت و گرفت

دل دیگر جسون از سر گرفت  
خیالش بدی در گرفت  
ز سوزش عشق بخاری  
سر پای وجودم در گرفت  
زاده آتشیم بر خدر پاش  
که دودش را همه گرفت  
سوی میانه نام را می شنید  
که دل از مجده و سر گرفت  
اگر شیم خیر برسد بگویند  
که آن شیشه اره دیگر گرفت  
صلح از هر دو تنی در دست  
ز سر تا پایم آتش در گرفت

غلام حاتم که چون چنین

بیک پانه ترک سر گرفت

در آزار ما در دل گرفت  
ز فواین سکر چهل گرفت  
غلام کفتم که جویش عین لطیف  
دل گشته غزال گرفت  
دل نای که دست بیاورم  
که در وی عشق و سحر گرفت  
اگر خود را گشته سوا می لم  
خود کویده به طس گرفت



بر طفل خون سمل است نهیا ولی پر سنه و شکل گرفت  
بماه آن دست کرد در بخت مار غم جان حینم قاتل گرفت  
پریان فیض اگر که یزیدیت  
ز وضع دور کاش دل گرفت

در دود و نیست تو ایستوانم گفت  
سخن از حال دل پر سر کمن این نهمانیت تو انم گفت  
کعبه بودم که گویت غم دل کستم انانیت تو انم گفت  
چشم چشم ز بیکه موج زنت حرف در بایت تو انم گفت  
از دست حرف عقل پر کمن انانیت تو انم گفت  
کشی نیست و صفقه نهین من نهمانیت تو انم گفت  
پیش دل بیکه تنگ شد غمت حرف صحرانیت تو انم گفت  
این جهان که فیض از تو کشید هیچ جا و نیست تو انم گفت

بدل خویش یکم تفر

بکس صانیت تو انم گفت

بدن

بدایم در انجمن عبت نهادیم جان سپهر ان عبت  
جالی نمودند در ار بودند بکشتیم دنبال ایشان عبت  
پرستم تا در پستانم دل بدایم هم عاقبت جان عبت  
دفا که مروت بجا رسم چه مژده دل به پاریان عبت  
نرخمی شود به زردی عبت ازیشان نه مرهم نه در عبت  
چه جو رو جایی که با نکرده کشیدم هم من هم ان عبت  
بر دند جان دل و عقل و هوش بدایم هم این ایان عبت

کوب آهن سپهر و دیگر توین

بود حرف بانار نیان عبت

بمهر تو دادم دل جان عبت بخت کردم ایان عبت  
زین دل من چه حاصل ترا هم این اگر فتنی و هم ان عبت  
چه میخواهی از جانم ای بخت چه داری تو با در دمنده ان عبت  
هم بر زدی کاکل و زلف را دل علی شد پریان عبت  
نکستی زلف و دل رو بسی خانه کردی تو در ان عبت

چه داری تو با جان عهدیگان  
مکن جور بر ناتوانان  
ز آه و دانه دل ای نفس سوس  
میزانک بر روی سندان

در دغم و لبه ان می پذیر علاج  
دلخ و دل سوخان می پذیر علاج  
تصد دل با گشاید تا پذیرد علاج  
جور و جانی بستان می پذیرد علاج  
بر صفت لمانند غارت کاهنند  
شیر این میزان می پذیرد علاج  
سروش دل کم کرد و شایع باران  
آتش ظلمت بان می پذیرد علاج  
در دل قمار چاه سان خنکند آتش  
این دل شکیبایی می پذیرد علاج  
نوشه میدان رخ زنده دعوی دیگر کند  
این سپهر شاهان می پذیرد علاج  
این شب جوهر نیست بی وصل  
ز قوت چارگان می پذیرد علاج  
یفنق خاموش کن حرف زانو کن  
غش خلق و جان می پذیرد علاج

که گشتی خون من است مباح  
در پیوسته نیست به تو مباح  
با من آن کن که مصلحت است  
که مرا و مصلحت است مصلحت

شاه ان خلق کشید  
خون عشاق بر شامت مباح  
عالم کون در فدا کشید  
که فدا شامت من مصلحت  
که بجان کشید مردم را  
که وصل و فدا کشید مصلحت  
خاطر یار زکت ای نفس  
گفت و کور با جان مکن اکل

چشم او کرد بقتل صریح  
نکمش که بعد مصلحت  
سوی من کرد کجای کرمی  
که در آن بود صفت مصلحت  
که در کافش اشارت باب  
که پشان شکری با مصلحت  
لب لعلش مکر می داد من  
نیکم شکری شیرین مصلحت  
سخنی رفت میان من و او  
با اشارت ز کتایت صریح  
بطلع شد دل می ان الطاف  
که مکر و عداوت مصلحت  
دل جو بستم بوجالش خندید  
گفت کاین داد دل کمال مصلحت  
سالما خدایت کرد و ستود  
می خداند که بوسه مصلحت  
که نه لب لب بلیغ شود  
مخاشش هر شیرین مصلحت



کاشان جهان سپید بخت  
 تا کسی شیر کند زان کام بخت  
 از بخت شکر ای کلام  
 نه شیر نیست آن دشنام بخت  
 ز هر چشم تو دم از کار برد  
 و چه شیر نیست آن بادام بخت  
 هستی من از شیرین است  
 نیست از جام می کلام بخت  
 ز هر جوت تخ دارد کام  
 جز بصلت خوش بزد کام بخت  
 سسل و آسان می نماید بخت  
 عشق دارد و عاقبت آن کام بخت  
 بر لب من لب شیرین خود  
 تا نیارم بره دیگر نام بخت

فیض شیرین گویی بخت کوی  
 به شیرین لب دشنام بخت

باد لرزه دست که پان نه دارد  
 یکم سوزان لعل بر خشان نه دارد  
 چون ده بر اندازد زان و می شود  
 بر گردش آن لب پریشان نه دارد  
 یکبخت که تمسک را خوش آید  
 قربان شدن او را بد جان نه دارد  
 لعل لبش آن دم که در آید به چشم  
 شوریدن در کستان نه دارد

متحج در آید که شود آن عشق  
 در پای افاد کستان نه دارد  
 آن در مشک که پسندت باشد  
 بر عارض آن خنود جان نه دارد  
 طلایه بان لب از لبش کوی  
 خضر آید لبش آن نه دارد  
 ای فیض بکوشم ازین که در عشق  
 این نوع سخنهای پریشان نه دارد

ز هر چه جان چشم می دل ببرد  
 این شیر کوی غم حاصل ببرد  
 یکی بکلیت دل دارد عشق کفتم  
 مرا عشق چه جان کن جان ببرد  
 یخچال از ازین که عاقل آن  
 کسی عشق زرد بار عاقل ببرد  
 زینج جو زبان نه بیکدم آید  
 چنین رخ از چاه سیاه ببرد

دل از عشق مجازی نفس و حسی کید  
 جوتی من شده در او محض ببرد

اکو با بشت زهر او بستان کند  
 خود خجسته تن به بستان کند  
 از چرخ می که میوه منعم زاهد  
 هر که دارد چشم بایک کوشش آن کند  
 طاف حق هر که خود کوی کوی  
 روز و شب که در بستان کوشش آن کند

بقدر که چو اینا غم منم شد  
 و زنده مرد دل اندر دستان کند  
 تو خدا را می پرستی هرگز نکین  
 بندگی ز بحر خردن الی الی کند  
 مر خدا می خرم اندر وی تمام خاک را  
 یعنی آفل و اروجی در نشان کند  
 تو خدا از هر دوی من بیان برادر  
 ز اهل انصاف اسم من این کند  
 تو بر منی که می بدی حق را چشم  
 جز برای حق نظر دوی نشان کند  
 می کنم دعوی حق بی الی اثبات آن  
 شاه نایب و خط پرست کند  
 و چون ما به خط یکدیگر صف کرد  
 کوش قاضی خطای من جواب کند  
 فیض کس که گفتگو شمرست بستاند که  
 شاعر صوفی سخن خست مغرور کند

ای کاش که این سینه دری داشته باشد  
 قیاس از دردم خبری داشته باشد  
 تا کی که ز در کس در خسته جوان  
 فرخنده شبی گاهی داشته باشد  
 شد عمر که انایه ما صرف محبت  
 ای کاش که آخرت می داشته باشد  
 سوختم بیک آه زمین او ز نار  
 کرده دل شری داشته باشد  
 بروشته ام شمع شربت تفریح  
 ای کاش دعا اثری داشته باشد

کرده قدم او را بکشی جانبش  
 خاک دست که سری داشته باشد  
 را در دل خود فیض به بکار نکوب  
 که یار ز حال خبری داشته باشد  
 مرا تو دوست ای خدا داشته باشد  
 بنزد خود که اری خدا داشته باشد  
 برانیم ز دوشین رخ اری زاری  
 حق خاک که اری خدا داشته باشد  
 سکان کای است پویشی ز لطف  
 مرا در آن شماری خدا داشته باشد  
 ز دست حق خون حکم پادشاه  
 کسم تو رحم نیاری خدا داشته باشد  
 بپریم بر دم حشر خست بخت  
 چنین شیم زاری خدا داشته باشد  
 که بجزرت تو عرض دعا چون  
 توره بدی آری خدا داشته باشد

بجای لطف پنهان میروشد  
 جهانی جان بیک جان میروشد  
 و به بوسی عرض عالی پستانه  
 بخردانه از آن میروشد  
 و لم بود جهان با صد جهان  
 بیکدم و سل جان میروشد  
 تقمید است ذوق حس سستی  
 که همیشه ایستادن میروشد



شراری که پا به زارش  
بگو زاده از زلف دوش  
چو آرد در حدیث آن لعل  
بوی محبت پرده دارد  
جان زاده پیران میرد  
دو حد حسد از ایمان میرد  
شکر از نکلان میرد  
بخششکی برندان میرد

به جان در عشق ای فیض گان

وصال خویش زان میرد

خویشم که کارم بسیار شود  
خویشم که جامم خشم دارد  
که نشستم از وصل امید  
که نشستم از سود و سواغ عشق  
که نشستم از کام آن که دل  
که نشستم از کار و بار وفا  
ز دست آن فغان ای خدا  
جوانی که بر ما پستم میکند  
خویشم که این درد را بشود  
خویشم که این خار بستان شود  
همانا امید می بجزان شود  
هم سود و سر بایه خیران شود  
بکام دل را نرسنان شود  
وفا کو نصیب بستان شود  
کران سبقت در آردان شود  
کفر عشق جوانان شود

می که دل باغین می کند  
صراحی پادیه می در سید  
ز دستش کی بری فغان  
که انکه جان سوی جان شود

از می عشق است خواهم شد  
پیش لای سپرد بالایی  
عشقه یار اگر بود ساقی  
که ازین دست باده خواهد  
زلفش را بچین زدم آرام  
در ره او ز پای خواهم شد  
که در عشق نیکستم فغان  
باز از عشق تر خواهم شد

دل بستم اندر عشق و آوازی کن  
هر شکایت بیکستم تا برده لطف  
بیکستم از دو کون آسای می شود  
در دین ال میه بستم کا خودی می شود

درد از غم خست ای صنم را  
فریاد از تو سر را فریاد

اگر نشانی چست بی عجب بود  
 پرش که دوس لاه از دینا عجب بود  
 خفا و محرمه در وقت کشید  
 اگر ابطعشان بازی قتل عجب بود  
 بصورت قفا بی سر شکست  
 تمام سرستان بی لب عجب بود  
 روح بنوا بدی شیرازی بود  
 رو چون شکر خدی غم از دینا عجب بود  
 تیغی که کشت در ازل سرست  
 بوی گری شیرازی کام عجب بود  
 تو خود در محبت نظر خوشی  
 ز نسبت عالی التافا عجب بود  
 ز بصر دل کیکن کدونی  
 بدشامخ بالای توان لب عجب بود



عمر از غنچه رخ فروز من از تو کیست  
خبر کسی حال از او میجوید

اگر که گزینت بجای بر عجب بود  
پیشانی اگر بر من نهایی عجب بود  
که نشانی نه بر روی زلفان نه بود  
کرده که دم زان طریقی عجب بود  
بوقطر بر پیشانی هر که ای آن آید  
دل که زان بود آشفته و غلیظ عجب بود  
بوی که در شکم عجب عجب بود  
ز عطش ام اگر که خطا عجب بود  
ز طوفان سخن عالم سخن آنکه آید  
اگر که کم که نشانی ز با عجب بود  
شیله ای که بر خورشید می آید  
ز خورشید که بر روی عجب بود

حسین پس من بی اندازد بگوید

دین کا اگر که ای سخن بر عجب بود

شوخ جو چشم من بی روی می کند  
بر صید از ترنگان خرد و با کند  
پهلوی که بخت از غنچه کان  
هر که اگر دود چاره دل او کند  
کام که تیرا و بست که جان  
بخواند که این شمشیر او کند  
ز غنچه که دم که ترش با با تو  
میزد و پیش از بر او جاو کند

تا بگذرد دشت را ز دم او چون صید کرد  
هر دلی را غنچه از رخ او کند  
عکس صیاد که خیزد از این تو  
جسدش بی پروا نشاید و کند

فیض من کن سخن خستیم از تو کی

شعر خاسته بجان سوا کند

ای مسلمانان بر عشق الی کرد  
پای دل کا فوی از غنچه در خبر کرد  
فی غنچه که در جوانی بودی لعل  
غم که باشد تا آید لعل دل او کرد  
فی غنچه که در جوانی بودی لعل  
هم جوان هم بر او جان سپرد کرد  
از بی آدم هر چه حسد تو می  
یارب این چه ادویه باز که بر او کرد  
تا دو چار شدت بر او کان تو  
هر قصد جان تو کا فوی در او کرد  
ای عزیزان دل من زین را چکا  
در شمار چشم تا بهیم بسخن کرد  
فی غنچه که دم که اینان سخن می  
پادشاه شمشیر تو که نصیر کرد  
رو زوال بی لاف من میباید  
کا چون دست شد که می توان کرد

بودی چون بامش و دشتیانی کرد

روغیر آفران کا و افسانه کرد

دل که غمین شود شده باشد چو شود  
 که جان چوین شود شده باشد چو شود  
 عشق چو کرم که در دوزخ کینه  
 آه آتشین شود شده باشد چو شود  
 از غم چو شاد میشود این دل که گدا  
 دل آهین شود شده باشد چو شود  
 کشتی که با تو بر سپر نازد که گشت  
 کو آتشین شود شده باشد چو شود  
 جان شسته لایت چو در حسرت  
 که آتشین شود شده باشد چو شود  
 ما بلست یار اگر جای زاهدان  
 خلدین شود شده باشد چو شود

بس و عشق احمد جانها بسید

فیض چوین شود شده باشد چو شود

هر کجا آن ماه سیما میرود  
 بس دل و بس دین چو سیما میرود  
 که بجز ارف دریا میشود  
 ز آب پشی کان صحرایرود  
 در بدریا سیر و دغون میشود  
 بس که خون دل بریا سیرود  
 سرو آزادی نخواهد بعد ازین  
 که باغ آن سپر و بالا میرود  
 میشود کل زمین کف از شرم که  
 در چمن بجهت تاشا سیرود  
 از پریشانی زلف و کاکش  
 در سپر سوزیده سودا میرود از

از می لعل شکر ز لبش  
 بر زبان فیض اینها میرود

لعل لب توجع ما بشکر کرد  
 و آن لولو تر چه کبک کرد  
 زلف خالت چه که دایه  
 چشم و ابرو چه بایست کرد  
 چشم خوش است تو چه پردا  
 چون جانب عاشقان نظر کرد  
 زلف شیکین حش پانه کردی  
 آشفته خیزن است کرد  
 آن خند سیر و قد موزون  
 شمشاد گل از چمن بر کرد  
 ایرد روزی که حسن حیات  
 حسن تو زلف و دگر کرد  
 بر خور در چشم هر که بکار  
 بر صفو عارضت نظر کرد  
 امروز نسیم بوی جان داد  
 ما با جو ایت که ز کرد

و صف حسن تو چوین سکین

چون توانست محضه کرد

خوش آن سپر که شای تو داد  
 خوش آن دل که غوغای تو داد  
 نیار که در باروی تو دوتا  
 بکجا خورشید سیاه تو داد



اگر یکدروشن جازا کی اور لعل لادای تو دار  
اگر شمشاد آتیه کی چید نهی غمتی تو دار  
اگر سرده سی بوزون رعنا بجا اوخته رعنا تو دار  
کل ارچه مت خندان و شگفته بجا لعل شکر خای تو دار  
کند سرگردایت فیض بند  
که او در پست تنای تو دار

دل من نیست ماوای تو باشد بیات دید هم جانی تو باشد  
خوشا چشمی کو خجسته کی دمی جمال عالم آرای تو باشد  
خوش آن مرست عشق لا ابا که دهوش تاشای تو باشد  
خوش آن شیرین پنهانی بکوی که از لعل شکر خای تو باشد  
نیک از دهن آن لعل شیرین برده شامی ار رانی تو باشد  
دل منسود من بپار است که ترشیم شملای تو باشد  
خوش آن م که جان بند از فیض  
سرش آنگاه در پای تو باشد

طاف

طاف ابروت قبله جان شد کفر زلفت بلای ایمان شد  
خاطر جمع در شتم جانبا در چشم زلف تو بر ایمان شد  
آب سیوان ظلمت زلفت خواست دل در چه زنجیران شد  
لاله خون خورد و گل جلیل کرد چون لالت راهوی پستان شد  
سرد باد چمن ز پافت قد رعنا چون غرامان شد  
فیض بود و عقلی هوشی  
چون جمال تو دید حیران شد

بی تو یکدم نمیتوانم بود خسته غم نمیتوانم بود  
نیستم لایق جرم وصال با تو همه نمیتوانم بود  
گاه گویم که کت پشم انجمن نمیتوانم بود  
شاد کن خاطر پر شایم ز انکه درم نمیتوانم بود  
جستی کی که گریه از حدت غم نمیتوانم بود  
باز کوی که فیض جبارش چند گویم نمیتوانم بود  
صبر از نمیتوانم کرد بی تو یکدم نمیتوانم بود

از کجایم پست الیاذ  
و زبانی نشست الیاذ  
بر صفت لعل زده تاراج کرد  
فستهای چشم مست الیاذ  
دل زمن بردی قصه جان کنی  
کی برم من جان ز دست الیاذ  
زلف بکش مو بود و آسن پن  
بیج دل زد ام رست الیاذ  
از میانیت می هر میان  
وز دمان نیست مست الیاذ  
از سر پا هر چه داری بخند  
پای سر هر چه پست الیاذ  
فیض از تو هم نپاه آرد تو  
کند پروای نیست الیاذ  
از بجای چشم مست الیاذ  
الیاذ از هر چه پست الیاذ  
تن ز کل باز کرد دل چونک  
چون تو ای رستن دست الیاذ  
یک نظر کردم بر دیت شد زن  
از کجای می مست الیاذ  
بش بدمش نام از دست غمت  
چچ پروای نیست الیاذ  
ناله منی آسمانها در گذشت  
بچه میگوی چه پست الیاذ

تا کشادی در برویم پست  
از کجایم پست الیاذ  
فیض صفت کر از غمت  
بازی آمد شست الیاذ  
مراد بخور کردی یا سید  
ز خویش دور کردی یا سید  
چو دل بستم وصل از من یی  
مرامجو کردی یا سید  
نهان کردی من رخ رشید  
مرامجو کردی یا سید  
چو در غش دم کردی کفت  
غم بر زور کردی یا سید  
چومت باده آن چشم تم  
مرامجو کردی یا سید  
نمی بایست اول آن فاکر  
مرامجو کردی یا سید  
امید وصل تو شمع دلم بود  
چرا غم کو کردی یا سید  
نمکن آن لبشاندی دل این  
سرم بر زور کردی یا سید  
سم برغن کردی در شکایت  
مرامجو کردی یا سید  
از پای چشم من و جان کن  
در دنیا ای سوزی و بشین از من



از برش بارت پر چشم تشنه کیش  
 زان چو چو خوش خوشی دلش  
 کیسوی بری و آن لب تو ای  
 و آن کس عادی و آن عاشق  
 افروز کیمیا را پس آن بود بهار  
 و آن تنهای غم پر چشم غزالش  
 و خنده شیرین بر لبش کمان  
 و عارضی ابروی او در دلاش  
 یکدم پیش ازین کمان چادر شرمین  
 لعل لبش را پیش ازین لاش  
 از خنده بر لبش خورشید فشم کن  
 و زماره زار بکن او جاده دلش  
 از خنده و رخ آن ای عاشق جان  
 و زلف چو چو او کمر و لاش

حال دلش سید زین کما که در نغمه جو  
 آن خسته که پدا شو و چشمش حاشیگر

دامن از دوستان کشیدی باز  
 مهر از عاشقان بریدی باز  
 زانکه بوند با تو محکم کرد  
 بی سبب مهر مبلیدی باز  
 می ندانم که چه به کردم  
 می نویسن من چه دیدی باز  
 خسته که دی دلم بجز روخا  
 و ز سر جسم نکیدی باز  
 در حق و دستان محض خود  
 سخن دشمنان شنیدی باز

می نسیم از غم تو سر در گوه  
 جامه سبزه من دریدی باز  
 تو گفتی و فاکتم باقی  
 گفتی و صفت ندیدی باز

در دلم همراه رویی بس  
 در سپهر از عشق نای هوایی بس  
 آب چشم و هوای دلاری  
 آتش عشق خاک کوی بس  
 چون مرا نیست تا بیم وصال  
 سر کوی و جستجوی بس  
 بخیا ل از صصال میازم  
 ز آب یا مر اسبوی بس  
 زان دهان فاکتم بهشتی  
 و زینش ز کفتگوی بس  
 دست کردش نایم کرد  
 زان نخلان زلفی بس

مرد و عالم فدای کبریش

فیض امویه و موی بس

ای کلاه خیزد صیبا دگر  
 غم نهستانات جلاد کس  
 عشق تو ویران کن مر جاد  
 ای خراب تو به آزار کس  
 کم مباد از عاشقان پدا تو  
 ای فدای جزو ظلمت کس

ای که هم شادی تو هم غم تو      شاد میکنی خاطر ناشاد  
 ای ز تو بر عاشقان پندار      چرخ سید اوتونه داد  
 کی رسی همه گزینهای کسی      یار همه که تو فریادی  
 ای که دریادی که سازد زود      هیچ می آری تو هرگز یاد  
 فیض از پندار تو شد و ادخا  
 کی ده پندار و ادخا  
 تا درخت دینه سیاهی آتش      شد این دل من و او ای آتش  
 از عشق نامی من می شنیدم      کی دیده بودم دریای آتش  
 در راه عشقت این مرد و دیدم      دریای آتش صحرائی آتش  
 از رنگ ویت و ز رنگ خست      سوز مرا با آتش آتش  
 زلف سیاهت دوی هست      مانند دویست بالای آتش  
 تا در دل من جا کرد عشقت      جا کرد و سپهر بالای آتش  
 که در دل من سبک کسی کو      خواهد پند سیاهی آتش  
 در سینه ام کوش می دارد اکنو      نشینده باشد غوغای آتش

در آتش فیض و فیض آتش      هم آتش جام جای آتش  
 دل بردار منی که قباوش      بسته مگر من که دیده بندوش  
 از حد چو بگذشت ایام چو ش      در خیزه رستم بار سرشوش  
 گفت و صالت گفتا که دور آ      تاوش آید حال تو میکوش  
 گفتم از آن لب گفتا که زود آ      چندی بگشت خون جگرشوش  
 گفتم که بوسی گفت که خامی      در دیک عشقم بچند میوش  
 گفتم که زلفش را دینم      گفتا چه دینی بر چه منوش  
 گفتم که خون شد دل در غم گفت      در یاد ما کن دل را در خوش  
 گفتم که بجزت بسیار من کند      گفتا که ای فیض بپود مجوش  
 رستم که دیگر حرفی بگویم  
 لب اگر نیاور حینی که خاموش  
 تو شد عام بنده بنین خام      خدمت اعلام با اخلاص  
 که تو ازیم از خواص شوم      در کشی در چشم خام با اخلاص



مر که در چوین شاه دل بست  
تا سر و جان بیاختن خصل  
هر دلی کو اسپر زلفی شد  
نیست او را از آن مغر نه من  
شاید این خلق را شکستند  
نه برایشان میت بود قصه  
ز آنکه عشاق کشته عشقه  
عشق را جایز است قتل خویش

سخن فیض چون شکر کرد

ز آن بساط اگر در پیش مصفا

دلدار تو پوفاست ای فیض  
طبع و خویش جفاست ای فیض  
بجای دل تو در کندش  
آشفته و مستی است ای فیض  
از لطف چو از دای پنج  
در کردن اوست ای فیض  
آن کس است و آن خط و قال  
بیکو که چست نه است ای فیض  
و آن ناز و کرشمه بخت  
ایما و اشارات ای فیض  
عشق تو کس را نمان بود  
بیکو که چه بر ملاست ای فیض

چو سیر جبار بستان کرد

هم سیر ترا دوست ای فیض

در تو

در تو بستم دل تبار کردم  
جاده در راه خدا کردم  
دل نمی بایست در تو بستم  
من خود ای راه زابتد کردم  
حالا جان پشیمانی چه سود  
دل چو سپیدادم ترا کردم  
بر وفایت دل پنا بایست  
دل چو بستم بر وفا کردم  
چو کین من نیکو بدست  
که بجا این راه را کردم  
ای عزیزان و درویشان  
چشم پشیمان از کجا کردم  
در شب لغت افادتم ز راه  
تا بود در هر جا کردم  
چشم بندگی کرد یار دلبر  
تا چشم راه را کردم

کفکوی فیض چون اینجا رسید

راه خود خویش را کردم

پیدا را از کور و این چو  
ز آنکس این عباس جان چو  
زاده از چون خوابان بخت  
از دل ایشان زاده بود ز جان  
شاه از از جناب خود بدو  
عاشق از از غم ایشان چو  
چون کسی آفتاب دید از تو  
از جلال ای به تابان چو

تا که کردی دلم را بر تو زین نگاه دار ای جان چط  
دل بی دین می جان می از تو ای بر سرین جان چط  
در تو چون خستیکان زار است خسته از خستین جان چط  
جو تو جان می پستانه وصل مرا این وصل زین جان چط  
در تو در دست من نیندرد

فیض ازین دوزین جان چط  
خوشید روی کردی طالع در دم نهان شد چون قیام  
کراست آبی شش فادی هم در در پس هم در طالع  
آز که دیدش طالع قوی بود واکونه پیش از ضعف طالع  
این احسرتان کم رو ناید آن ماه چرخت کان شتاب  
ابیس غرزدار پس گریز دیدار شازا باشد مواع  
مهر زمین نه توان دید محفلک مست هر روز طالع  
خوشید رویان هر جا نبند خوشید چرخت کان شتاب  
ساقی من می بکانه نیست چون محبت زلف دیگر جان چط

بگذار ای فیض اشعار باطل از حق سخن بیکان هست نافع

ز عشق تو زیدم کف دروغ چرا کنند چمن تفتی بی دروغ  
که گفت دل من زلف می گریستم خدش در کشت یه خاک کف دروغ  
که گفت دگر می دست می در دست بکاد کی دگر می دست دروغ  
دروغ می شنو با تو نمی گویم در دست نه رستت که جان تو دروغ  
بهر نیت نیالوده ام دل جبارا هوا که غم از عاشقان دروغ  
ز فیض پس که حرفت سخن می که هر کس زبان در ناید دروغ

ی سب ری زبان حرف دروغ جیف بشد زان دمان حرف دروغ  
آن اشارات دروغ نیست است زبان حرف دروغ  
مجنی بودم تو است باش تا باشد در میان حرف دروغ  
نخست بار یک گویم عدد آن که چه آید زان دمان حرف دروغ  
بسکند و رنگا آن حرف رستا در دم افتد کرد آن حرف دروغ



فیض حسن کن کی کجا سرسینه  
از دمان آچنان حرف دروغ

ای که با ما وعد مکر دی حلف از وفا و عهد و پیمانت ممان  
وعد مای تو دروغ اندر دروغ لافهای تو کز اف اندر کز اف  
چند غم سر بجان من دی در دل من بجه غم سازی مطلق  
چند غم در دور منی آوری تا بگردم روز و شب آرد طوفان  
چند باغی بمر من غم پلا پس چند سازی بمر من غم حلف  
کام از نادی لباسی هم بدو بپسری از نادی هم حلف

جان خواهی بود از غمش

فیض حسن بچوب یک و صفا

می نیازی زبان جز حرف حق نیست لایق زبان جز حرف حق  
گوشش بعد از زبان زبان من کر نایه زبان زبان جز حرف حق  
بر وفا و عهد و پیمان من بر زبان مکر زبان جز حرف حق  
من حجتی که بگویم تو هم حجتی که آید آید در بیان جز حرف حق

هی چه میگویم از آن چه دانا گفتگو کیست از آن جز حرف حق  
باطل اندر آن مان حق میشود کی بر من آید از آن جز حرف حق

حق باطل آن مان شیرین

فیض شنوان مان جز حرف حق

میر و غیرت حسن تو ملک رشک دارد بر تو خوشتر فیک  
مر که دیدت گشت از ابتر آن نه آن هوا آن ملک  
کو ملک رحیم بر حسی کی بود خو جبار این ملک  
از میانت می شوم من در کان دزدانست نیز می اشم رشک  
نی توانم غمی در بی اثبات کرد دیده کن دو جو بیشتر کرد  
دل منی دی نقد جان کنی جسم کن بکد از با من رشک  
هم دل هم جان جهان بیاید عدل کن القلب لی دارو ملک

فیض اگر زبان دمان لطیف کنی

آب سیوانی زید و در ملک

نخاک کنی من استانی سافل کنی دل ز صفت بگوشت خنک زارید من چهل

چه لطیفی که ای چه قدرت که دارد  
چو نورش بس تو چشم زهرال  
چو نوری شادی جان می آید  
ز صفای ذوق تو ام کشف شکل  
نیشی بر من می تو شمع از سر بایست  
چو نوری پیش من تو شمع کن دل  
برافزای از قد و قامت و دست  
برافزای از رخ شود زو شمع دل  
اگر جانستانی و کردل با می هر حال  
بودل هر جا هر کس بسوی توایل  
چه سازد در میان شمع دلین  
بجز او خواند الا ما خلا الله بطل

بدل کاشتم مهر آن طفل جلال  
بجز طفل اشکم نه هیچ حاصل  
کنون در کنارم نشسته بجا  
چه طفلان غوغا نه خدای  
کنده طالع نازکون عرق عادت  
چه دانه چه گرد زگر خشم حاصل  
نشد ز من این بنگهای سبب  
ز شمع کافیه نه گوی او ان  
نیکو و غایی نه بیک زده سبب  
همه سعی بکشت لی احو و بطل  
از ان احسن و درم هیچ بخش  
دادم بلا فو اهل قواقل  
اگر چشم از آن بویوشم نیارد  
و کریم بوشم شود کار شکل از  
دلم بکشت

ای الطاف تو شیرین کام  
تبی از باد که در ان جام  
چون در خانه بر دیم بستی  
ماه رویت بنما از بام  
ای که ناست بودم در زبان  
چه شود که تو سپهر سی نام  
من که پرستیده شاکوی تو ام  
نزد ارگاه دهی دشنام  
کام فیض از لب خود شیرین  
ای الطاف تو شیرین کام

شده لطفت کهی در کام  
ز بهر قدرت کهی در جام  
که می تخم ذوقی از لب بوشم  
کاه بقل شکر و بادام  
کاهی از لطف کئی بخشیم  
کاهی از فقر دهی دشنام  
من که فدا تو ام حاجت  
زخت آنکه کشتی در دام  
روز و شب نمی شناسم الا  
وصل تو هیچ افراقت شام  
سوشم ز ترش جهان و سوز  
در ره جاده وصلت خام  
فیض اشک وصلت بخان  
چند در جبهه تو زهر آشام



کاشی کن که شیدای تو کردم  
خوابم کن که دادای تو کردم

سراپا در سپهر اپای تو کردم  
چو بلایت بلبی کس ندیدم  
چو بی زان لب شیرین بجزا  
که شورستان بودی تو کردم  
نیکن بایه خود بر سپهرین  
فدای منده رعای تو کردم

دل میکنم فدا و جانم  
در ابر تو چه قدر باشد  
بر روی زمین ندیده چشیده  
در ملک ملک نظیر تو نیست  
جایی که نمی تو پای آنجست  
بر که در تو میتوان گشت  
همان شوی از مرثی تو  
از دست اگر چه این آنم  
یا جان کسی یا جانم  
ای چون تو بر آسمانم  
در شب بخت با و دانم  
بهر سیم و هدیه انم  
تو بان سر تویتوانم  
دل پس کشم ترا و جانم

تا بر سپهر خوانجسته تو نبود  
همان باشی و سینه بانم  
کم گشته دادی غمت را  
نی نام بلان دلی نشانم  
فیض تو و جان دل هم از تو  
این بدست دای تو و آنم

ای خوشا وقت عاشقانه نام  
لبس بر خاتم دلگشتری  
لذتی نیست درد و کون مگر  
دو دو خاکستر جگر تو  
کز خواهی کل بسجود کردی  
فیض اگر کام جاوده آنجی  
مست به شرح عاشقانه نام  
مست به شرح عاشقانه نام

مست به شرح عاشقانه نام  
مست به شرح عاشقانه نام  
مست به شرح عاشقانه نام  
مست به شرح عاشقانه نام

از باو آن دو چشم مست که سرخوش و کاه درخارم  
 در بوی دوزخ و سیرین آشفته و مست و چپه دارم  
 در لعل لب شکر فروشت تحت مذاق اشطارم  
 بخوش تو مقصدی دادم بر خوسل تو آرزو ندارم  
 لطف لطفی که سوخت جانم ریحی جسی که سخت زارم  
 باران کرم بباریدن آبی آور بر رویه کارم  
 فیض خود را تشنه کی کن  
 تا کی داری در شطارم

قلم گرفت و کفتم که دعا بنویسم دعا بیا رخسار کا رو فغانم  
 شکی نیست لب از جورهای کشم بهیچ نامه بخنی ترا کجا بنویسم  
 دعا و سکو بهم از زجاج و منجر کدام از نویسم کدام را بنویسم  
 خدای از دین خرفه کسی ندانم که سرکه و آنسم چاه بنویسم  
 اگر سرکه و آنسم دفا نماند مداد بگردانم زمین کجا بنویسم  
 زجرمانه ای بر نه شک نه دوا اگر شکایت داری از دعا بنویسم

همان بهت که خاموشی دم زخمت زده عازم دم و دوزخا بنویسم

از سر کوی تا بکا میردم و نروم از بروم این یار سیردم و نروم  
 زدیگر ز غم و غمش اندر از غم و غمش خسته حکم از یار سیردم و نروم  
 جانم لم شکار کرد و دم ازین کار بدل و جان ازین یار سیردم و نروم  
 که نه هم پیش از شمشیر و نه رقیب نیست خشم تیار سیردم و نروم  
 روی لم بر خسته ای لم زلفت خسته و دلفکار سیردم و نروم  
 سوی از جانی نمیکنند و نمکنند منی دای او کار سیردم و نروم

که بجا شایان دل میدهم و نمیدهم  
 کجا خویش فغان از سیردم و نروم

ز دیگر در اگر نویسم ماسی از شرم جان تن می آیدم چون می نویسم  
 میرسد هر دم خیالت میرود و غالم چون آتش که از شوق سیردم  
 چاه بنویسم کن در جرح جانور است یا زول روح افزایت بر او سیردم  
 خیر و شک آن دل بر چه تو آخری در سیردم در و فریاد یار سیردم



سخ در گفتن و آری قصه ستم  
با دشت افند جان و دل و عمر و حیا

جانم از شادی و تبتکات آید بستم  
با دشت ایسرایان و دین و دهم

با دشت افسران و دل و عمر و حیات  
با دشت افسران و دین و مدح و مسم

کریم خوش خلق اسی کریم فضل

تا بخت از ذوق آخ و عاقل طبعی عالم

از می لعل لب و نوش دانت تم و ز شکر خنده و تقریر زبان تم

مستی من می حل تو امروز نیست  
 سالها شد که خنجر بسای لبانت هم

نه بین پستیم ازیدن و قوی بود . ملز یاد تو و از نام و شناسنتم

تو که روی پای منی گرم شادی  
کز من عشق نهان در دل و جانست تم

گهی جانب من افکنی و گهی  
که من عسکر خیز زینا هستم

که ترا هستی را می یازد و نیست که مرغی ز دگر دامن فکر می آید

فیض رکابہ کہ از دوست غنیمتی

از مجموع و زای تخانستیم

زمین امروز بمل نثر خالی استم  
 و روزگار است که از نادانان غنیستم

کردم آلوده نمی جابه تقوی صلاح  
آه اگر دامن خاک تو نبستم در

بنت قد تو با سرو صبور کردم  
چشم تو ز کوه نظرها بستم

بسم ارحم که بنام کشتی که کنم باز در عهد تو جان شکن آن شکستم

محتسب محمد ابراهيم کونجاوي که من از روز ازل آنچه نمودم بهتم

فیض کو چشم خدا زمین توان دید

کرمیہ ازل بقامت

در عده ای که نوشته است  
از احوال از جمله که در ستم

از آمدن و رفتن بجهت چم  
از آمدن و رفتن بجهت چم

برستم م یسه سوی و ام  
خیزم ز غم و غم و غم و غم

مندی نظر باری و سپیدی  
نفسه چرا شود سبز خاست

اربعده و اب حرم نوی گزین  
نخستین آینه و ابرو و ابرو

برو و سمن چو در یار بی  
کوفته آمد و ز جگر ستم

فمنه

چون سخن گویم رستم سخن بپای  
در روزگار زنده بماند

۱۸۱. چشم او در دستم

من این جدای امید ام می دم      من او من جدای امید ام

در این کتاب  
که در این کتاب  
که در این کتاب

بود در جان که راه برآید میکند  
و فاد پوفای ایند نام نیدام  
بنیز از مهر روی که باید دل بر جان  
طریق دشمنای ایند نام نیدام  
ز کز از رخ خوابی که کشاکش کن چشم  
رسوم شناسی ایند نام نیدام  
نخستم خوشه خود را نیز غم بر رخ کن  
من آیین کدایی ایند نام نیدام  
پیش عشق در زم فیض ادبی بگوردا  
از ایشان می نای ایند نام نیدام

صنم ماه رو هو پس دارم  
دو بد و دو بد و دو پس دارم  
جای دل تا پایم از دلش  
حسن مو بود و پس دارم  
آنچنین صحبتی چه دستم داد  
می و جام و سو هو پس دارم  
هر دو سرست چون شد از باز  
نفره های دهو هو پس دارم  
همه شبست تا سحر کشن  
در بدر که بود و پس دارم  
می کشیدن بنغمه دفنی  
بر سر چار سو هو پس دارم  
فیض حسرتی که اگر خواهم  
من همین آرزو هو پس دارم

بلکی چون شکر هو پس دارم  
ز یکی چون شکر هو پس دارم  
یار کی آفتاب طلعتش  
درم آید ز در هو پس دارم  
سر و بالای همدوی  
خوش کشیدن بر هو پس دارم  
بوسکی از دایمک تنگی  
کف اند ز شکر هو پس دارم  
یسی و میک را کی غری  
هر دو سر حسرت هو پس دارم  
صحبتی گرم بایستی ز می  
آتش دل شر هو پس دارم  
فیض ازینگونه حرف بگذر

کشتگی در هو پس دارم  
چشم خوشی شعله متوانم  
وان حسرت خیز ز بر تو دارم  
بسوی کشادی که از لطف برابر  
قربان کشا و تو شوم متوانم  
دلهای غلامی از پای رفقا  
زان شاه که بر لطف ای تو دارم  
بر خاستن جام غم و بیکان تو  
یری که زدی بدل کن شست تو دارم  
کردی مکی خنده دل از فیض می  
چشم خوش پر شعله متوانم



ای کفر زلفت ایان دم      ایست چست قرآن مردم  
 ای لفت شست سیاه لبا      و چشم مست فغان مردم  
 زان شکوب کامی ناید      برب نیاید تا جان مردم  
 از جسته چند نایم مانا      ناید بکوش افغان مردم  
 بگذار ای نفس اشعار خود را

بر کسیر و جوان دیوان دم  
 زان مان غرقی گندی دریاں      زان میان خلقی گندی دریاں  
 زان مان خود دریاں بحر جنت      زان میان هم نیست چیزی دریاں  
 غیر موی نیست پد از ان میان      غیر حرفی نیست ظاهر زان میان  
 آن میان نیست بار یک دقین      وان مان تربیت نمی نهان  
 در داخ دیغ حرفی نیست نین      دریاں خود نیست موی نیست نین  
 از دمان خود در دمان خبر نیست      و زمین هم دریاں کو خبر نیست  
 زان مان هست که کسی اگر نشد      خبر که حسرتی که آید زان مان  
 زان میان هست که کسی اگر نشد      خبر که کاهی که بشند بی میان

عالمی پر شک و ترغذ شد      بکشد شیر خیت حرف آن مان  
 کرد از دمان خلایق الطیف      فکر لطفت آن میان اندر جان  
 شود کردی نفس و مو شکافنی      در حدیث آن دمان و آن میان  
 شود شیرینی بهم آسختی  
 نکته های سپهر مکر دی جان

بنشین سپهر و روانم نشین      بنشین راحت جام نشین  
 بنشین مونس دیرینه من      بنشین تازه جوام نشین  
 بنشین بایه شغف شکم      بنشین امن و آرام نشین  
 بنشین کعبه من و ایامم      بنشین ناز و جام نشین  
 بنشین مکتب و سودا کریم      بنشین سود و زیانم نشین  
 بنشین حاصل و محصولم      بنشین جان و جانیام نشین  
 دل ز من دی و جان منو خوی      ای جسته مان تو جام نشین  
 ای تو در جان و دلم جا کردی      دی تو عسکر که را شمشیر  
 بنشین تا بخود آید دل من      تا که جان بر تو نشام نشین





دشمن از پسندم بگریزد  
آه ازین دوستان دل نیکین  
پرخت که بر آردم بخت  
آتش افند در آسمان زمین  
سر جسم که بجام دل ای  
دود آسم رسد بجلین  
بگر از راه دیده پی در پی  
یکدست و دامنم نیکین  
یا بسند دودم بخوان خوان  
یا سرمه و آب سحر نیکین

فیض عشق اگر نداری دست

بر دست عشق آهست برین

افشستند آینه آینه آینه  
ازین عالم بخت آینه آینه  
از دلش که بگریزد با جسم بخت  
دلها در دو بخت آینه آینه  
از چشم که بگریزد بخت آینه  
خون طاقی بخت آینه آینه  
از لعل که بگریزد بخت آینه  
شور از جهان بخت آینه آینه  
بخت که بگریزد بخت آینه  
بخت که بگریزد بخت آینه آینه  
از لطف که بگریزد بخت آینه  
بخت که بگریزد بخت آینه آینه  
از عشق که بگریزد بخت آینه  
بخت که بگریزد بخت آینه آینه

غم عشق فرون شد چون کیم چون  
نیکین در برودن شد چون کیم چون

مرا بی جسمی از خود دور کرد  
دل ز غم خون شد چون کیم چون  
بجام از دای چشم خدام  
بیدانم که چون شد چون کیم چون  
دلی کان و صالت داشت آرام  
کنون در بحر خون شد چون کیم چون  
غشت ای پی دیو کشتم  
سرایم جسمون شد چون کیم چون  
بگرداب بی بی بستلایم  
که توان زان برودن شد چون کیم چون  
دل در زلف بی آرام جا کرد  
سکون بسکون شد چون کیم چون

خی کجند که در سینه ای جن

غشش خبر درون شد چون کیم چون

سوختم از جفا تن حق فاکر جن  
ز تیش لک اکت جان ما کفر جن  
هر که برسد چنان فرود کفر جن  
پرده چرخ فکس او کفر جن  
کویم اگر چه جان فتنه تو ز عالم آفرین  
خود نما که چنان رخ بنا کفر جن  
دم ز قیامت از غم قاصد من نا  
فد چکونه میشود خیر پاک کفر جن

گویم که چو سان و د جان شوم برون  
خوشتر اگر رود خنده بر لبها  
داده سروش بسته شد فطرت دانا

چون گرفتگی دل تبارجمی کن  
پایان رشت غلت بدست  
در ره عشقت بر گشت سبی  
عشقت آمد در دل من که جا  
آتش عشقت بجایم در گرفت  
چون ندیدم در دل من در گرفت  
چون و غایت نیست که کن جا

ای غم من ای جان من ای جان من  
مهر من دهن من در دهن من  
ای غم من ای جان من ای جان من  
مهر من دهن من در دهن من

هم شادانی تو غم تو غم تو غم تو  
تا دردم کردی طبع من تو غم تو  
کانهی وصل تو غم تو غم تو غم تو  
چون گشت سرم نه زلف تو غم تو  
بهر چنانی کنی که وفا کنی کنی  
یکبار هم هر دو وفا بکنیم ترک جا  
یکدم تو هم ای جان من بگره پشانی کن  
بغیر گذاردن ای جان من ای جان من

ای که هم اردی و هم دران کن  
در دم از دست رفتی ای زنت  
تا یکی سوز دلم در آتش  
آتش عشقت سراپا گرفتم  
رو زانو من دل در عشق تو  
راز خود هر چند بنمان و شوم



یادگار انیسف در عالم ماند

داغها بر سینه بریان من

باز ای جان من جان من  
عشق که کینه عالم سوزد باز  
غره شمع جلای مست تو  
تیر خکان آن جلای دین دل  
آتش عشق خست بالا گرفت  
از می لعل لبست جامی بده  
یا بسوزان من بختش خردت  
صد هزاران آفرین جان من

باقی آن آفرین بر جان من

کز کویه این من یا آن من

دم پیش من زده باز تو بخ  
ای من جابجا دل من دارد  
کل خوش بچرخان زده باز تو بخ  
مهر خدایت پیش من زده باز تو بخ

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مهر که بر نفس دل سینه زنی

مستحق من زکوٰه حسن را      تنالوا البر حتی تففقوا  
 من اگر که ز سببیم برتر      تو گویی که کدای بودی  
 که میرم در غم عشق تو من      تو خواهی کردم آخر پیجو  
 که مردت کو دفا کو حجت      حق خدا متها چه شد اضاف کو  
 بر سر ایت ختم و زخوم      تو گویی که دست این نیا که کو  
 من که ختم نیست محروفا      باری از روی جفا حق کو  
 که بنیکوی سلام را حلیک      در جواب بنده دشنامی کو  
 در دل من جا که کردی بعد      در خطا هرگز نکردی یک کو  
 پرستی هرگز نکردی بنده را      در تقصیر بگویم از روی  
 این سپردی کو با غمی تو      زین سخن بگذر را که گفتی

آزادی کن بود این بعد ازین

که باشد بعد ازینم آزاد

جان من سخت دل را بی تو      دل من نیک جان ترا بی تو  
 نیک دل پری لیکن سخت      پست پیمان پو نای تو

من ز جرت چنانکه میدانی      تو چینی چنین چو اسی تو  
 طاق جود تاب و صمیمیت      چون کسبم چون عجب بلای تو  
 چند بیکانی کنی با من      که مرا کنه آشنای تو  
 آشنای قدیم را چون      جان من پس کو کرای تو

چو بر نیض خود نمی آیی

دل من پس بر که آیی تو

بر من نیستی کجایی تو      ای که یکجای دمی نیایی تو  
 آتش جگر تو کبم کرد      حوتم اینچنین سپیدی تو  
 ای سراپا خورشید و موزون      وی که هستی چنانکه بایی تو  
 نیک محبوب دل را بی لیک      پو نای عجب بلای تو  
 کل بختیند عاشقان خست      ای ز خود چنبره کرای تو  
 که چمن نیستم ترا بی لیک      همچو جان مرا مرا اسی تو

فیض دیو ازین کند فریاد

بر من نیستی کجایی تو



تا یکی از دستم ناری تو      چه شود که باب زنی تو  
 حسن رویت عشق از دست      ز چه با عاشقان ناری تو  
 دست و در عشق ناری تو      نشود که باب زنی تو  
 ز آینه عشق با من در دست      سر زان حق با ناری تو  
 در تو یک ذره از حقیقت نیست      پای تا هر چه بجاری تو  
 میو از نساز لطف خود کنی      که چه از فیض نیازی تو

مردم از غم سخن خواهند

بش جراح پس رازی تو

ای کل چکی با از کشتن بوی تو      چشت بر سر از کس می چو بوی تو  
 یار چه جالست این رجب از این      از تو بر کس هم خود بگوئی تو  
 چشمم کز این دل سبیل از تو نیست      ای و بی چو تو می چو بوی تو  
 من ششوم بوی از قلم کس نیست      که دست بر دهم ای بوی تو  
 یار بخت می بود آنکه از دست تو      معجبم کردی ای چه بوی تو  
 کسم ز میخ چو ترخا که از من      و آنکه نظر کردم درم بر اوئی تو

ای فیض کن سر از زده کو زلفار

چون کشتی هوشیست بهر دیکوی تو

جامی لب لبایت با لبای تو      زان با دلی بکشتن این قیام ز تو  
 ای ساقی هروی من بهر جانی تو      هم رفیق زان کجایم از چشمت تو  
 کوئی جز به از بهر زاده میوه      ما و زنده ان کجایم از میوه تو  
 عایست سبب قبی که میرد کس      غایت رخ این ساقی کفایت تو  
 دم آرد به از زان و آن کو      از بهر زده ای دست امر و از تو  
 تا چند کردم بر تا چند بودم کو      کیم بر رخ شمر جویم شای تو

ای فیض کن کنی غیر که دل میو ای

ای که از آن کجایم از جری تو

خوشه چمن ستم می که در دست ای      بر امید حسانی آدم من از کجای تو  
 او در من چو پاشانی زلف چو کشتی      دار از آن تعاضل و ادراک از آن کجای تو  
 تا چند زیم اشک بکی جورم حیرت      ای ز تو خور زدی بوی تو کجای تو  
 کشته نکاست زان و لعل میو ای      میوه ای که خواهی زکی از آن کجای تو

آن طاف آن حق فغزو او شود هر که دید میگوید لا اله الا الله  
که کسی خبر میگوید از دل پریشان این درین صفت پیدا کند

فیض بزرگ است حاجت کش نیست

هم بخش بیان که هم بخش غایت

شب زور تو بر من بسته نیست تو که زنی کوئی که چهره اش بسته  
ز تو که بر من بسته دلم جان ندانم بد طبعم با میداشسته  
تو که بر من بسته کز لب چهره دارم بر من بسته  
هر چه در من بسته در دوزخ تو بسته بد بلائی هست چه جان بسته  
زیرا که پویای بسته بوی چه ملک چه در پستی بر دشته

چه ز دست فیض آید بجز از غایت

چشم خیر زاری من در بسته

ای که خواهی که دل بجا بشکستی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی  
حالت شک جانشین دل کاره زنی نمکنی نمکنی نمکنی  
نخل امید تو که زنی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی

ای که گفتی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی  
عهد ما چون دل بجا بشکستی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی

فیض از نظر خویش چرا می نمکنی

نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی نمکنی

که بای تو خفا دل می نمکنی که بر کان سید زنده در دمی نمکنی  
جای هر زده لم درین موی دای دل نمردم چه ربانی و صید نمکنی  
من گویم که دل ز من برای نمکنی چون که بر من کشد و ارج می نمکنی  
چون گویم که غایت رخ چون بر رخ فانی ربانی دل و بر رخ نمکنی  
از جایت لم از سکو که نمکنی شیشه آن آب ندارد که نمکنی

فیض من که از این نمکنی نمکنی

باید از چشم از آن نمکنی نمکنی

کی پسند می بخار من نمکنی کی تو دانه شکر ارا می نمکنی  
پسند می بخار من نمکنی تو دانه شکر ارا می نمکنی  
در دهم و بعد قبل بهار انداز چون سب آید کوی و رود می نمکنی



زخم زین زنی دست من آلودگی  
 تا چون کینه که ز دهن تو کوی می  
 بسکه ناله و زاری لایق کرده است  
 چون شام خاک زوید و گل من خرابی  
 می آید و تو خشم که بد توخ و دلمه  
 به شیرین تو خشم بگم بی در پی  
 بهر حال بهت گفتم که من  
 تا به روی بوم همه گوید می  
 اگر خاک که روی تو کن ز خرم  
 و ز شوق غم خسته و باجی جی  
 های موی کن ای غیبی و کار ظریف  
 ناکامان بترس که رسیدم می  
 ای گوهر که زرد و کوچکی بودی  
 چشمی زیشیل و طلسمی سیاهی  
 به طلسمی سیاهی که بر من کشید  
 شکری بشکری ای عیاره افروزی  
 چشمی من دانه تیرین دانه کمان  
 تیرین دانه در کمان فتنه جادوی  
 چشمی من که ز خون آزاره خون  
 تیرین دانه ز طلسمی بران کنی غایبی  
 بهر شکاف خاصم بنمود از زبرام  
 نهشند چنان زلفت از شکاف غایبی  
 آن خطای لاله خط که به شیرین  
 می رسد ای جویم آورده که شکری  
 هر کسی مهربانی به چشم مست تو  
 چرخیم تر که هر کسی به چشمی

هر شکری که موری مجرای دندان تو  
 مجرای دندان تو هر شکری که موری  
 تا کی توان این سب بدین را که می  
 یار به طبعین غنایان هر می  
 چه شود که تو شوی جان کنی  
 شبی سر زده همان کسی  
 پشت آرد ز دل جان خوا  
 بپندری بگرم خوان کسی  
 دل و جان از دل جان آرشی  
 ای فتنه ای دل جان کسی  
 همه جانها بنده ای تو شود  
 که تو رسم جانی و جانان کسی  
 تو جانی در آن کو نرسید  
 همه خلق بخت به آن کسی  
 که هلاکت کندم و افراط  
 دل من نیست بفرمان کسی  
 سخن زلفت ز خوبی گفتم  
 آتی است آمد در شان کسی  
 خط زلفت تو که ترش ضلال  
 نوزد زلف تو جان کسی  
 خال خط تو و روی چویت  
 آیت و سوره و قرآن کسی  
 روی چویتی و کز نه  
 آن خنیش تو ز آن کسی  
 هر چه خواهی توانی کرد  
 پادشاهی تو و سلطان کسی

کی کند فیض نثار ت هر شود  
بهریری بکرم جان کسی

خستگان آری عهد آریا	غم گشتگان آری هزار آریا
بغی نبود پادشاه ز قمار است	تو که با چشم خاری قطار آریا
ز خرابه دایم مهرش بر سوز	ز تو چون وفا نیاید بهار آریا
دل از غم میانت نشد و ز سوز	نشویم تا چو میوی کب آریا
نشو و خراب دل ز عمارت آباد	تو ازین سپهر برون و تو بجا آریا

چه شکایت ای فیض کشیده ای  
که کسی بیاد تو بجا آریا

زلف سیه بروی با خط خال آریا	دام جلافت سیه با یاد سوز آریا
خال تو از زلف ام با یاد آریا	از پای غم سینه سر تا پا عود آریا
آن سینه خیز ز سر و بجان آریا	انگیختن ز تیر جگر و خن و زیبا آریا
با شستی ساقی آرام ز جان آریا	کشتی قمار است از جاکجی آریا
ایست سینه خفت و خط خال آریا	تو بپای خیز و جز در جگر آریا

از سر بودی عقل و هوش زان کجی  
الشبه جانانی کردی هر کجی  
ن عهده با بسته اقل هر کجی  
ایک سیران کردی در عهد پناهی  
نزدیک کر آمدی بهار دانی  
از دوستی زود آریا ز جود آریا  
دادی صلی وصل خود زان که اول آریا  
و فیض و روانه دارد در جگر آریا

دل آواره و کوی آواره کردی	سجده از غم ز چرخ کردی
زهر دهم سینه ل نخور کردی	بهر آلودگی سینه تو کردی
دل مردوم و چرخ سوز کردی	از آن غم زده و دلم کردی
بهر از غم رویان میکردم کردی	تو کردی کار با من هر یک کردی
بچشم داشت بشارت دم سلوک کردی	نخستین در غم سیم سفا کردی

کجا سینه ای فیض نوری بر آریا  
که چنانست در دلبسته جگر آریا  
ز رویت حاصل عشاقی آریا  
و از زلف زان کجی آریا  
ز غم غم و صلت هر دانی آریا  
ز جام شراب جگر خون آریا



نه پستم که مردان عهد خودی نه  
 از غم و زان کجای پشانی نشانی  
 بیاورم کجا فریاد جان کلام  
 جفا که کنی با پهلوانی سنان  
 تعاضل میکنی که دردت را نمیدانم  
 نمیدانی و میدانی که میدانی که میدانی  
 توانی بهر بیفتی و جسم خوار  
 دلش شکلی آید این پشیمان  
 خدا کردم که باز کرد از حق بخوا  
 که شوم دین ایاز کرد از حق بخوا  
 بغیر از جان و یاخ و دیه پانچین ادم  
 هم ایاز اوجم باز کرد از حق بخوا  
 فریاد مردم دزدی کوی و مکان  
 بانه مردم حرف ازاد کرد از حق بخوا  
 میرانی میر من کی نداده شوم زنده  
 مطیع امرو فرما کرد از حق بخوا  
 خوشیت هم کشی این خوش خوشیا  
 بانه خوش خوش کرد از حق بخوا  
 پریشانی غافل ایاز پشیمان  
 پریشانی غافل ایاز پشیمان  
 چو فیض در دنیا له بر زمین کنی  
 مسلم و شتم آزاد کرد از حق بخوا  
 که از زلفش و اگر دی  
 بر دلم بستی و در نا کردی

در میان بلاش مرداد  
 حق حکمش بنا کردی  
 راه پسر و ن شدن بروستی  
 در اندون و غمت و اگر دی  
 مرغ زار شکسته بال را  
 به فتیه استلا کردی  
 طایر قدس از بستی بال  
 طعمه از در بل کردی  
 که نخواستی چرا بر دی  
 خواستی اینچنین چرا کردی  
 در دست من بجان وفا کردم  
 بوجوبی وفا جفا کردی  
 ز آتش خنده خنثی حاتم  
 خاتم اندر هوا جفا کردی  
 بود و نابود من چو کبرستی  
 می ندانم و کبر چو کردی  
 هر بلایی که بود در عالم  
 بر من نیستی بستا کردی  
 کس نرسد ز تو چه بود دنیا  
 که تو طغیلم بود و کردی  
 در دلت رحم نیست یا اینها  
 از پسر سواد خطا کردی  
 چه شود اگر در این طریق شستنی  
 از طریق شنای شود اگر کردی  
 بر یکس بیانی دل خسته بوی  
 دل خسته بوی یکس بپاست

روزی به جایی پیری طریقت  
پیری طریق انشائی چه  
بر عاشقان پانی خم چستان  
غم چستان بازی عاشقان چه  
بجز از در که ای تو روی نه ادم  
بر تو روی نه ارم بجز از در که ای  
بهانه که ای بدر سریت آیم  
بدر سریت آیم بهانه که ای  
بنوای سپه نای غری که سر ارم  
غری که سر آیم بنوای سپه  
تو چو زلف کشیدی لعل فیض گشاید  
دل فیض گشاید چو زلف کشیدی

بود که در ما تو تنه در است  
تو تنه در آیی با ما در است  
تنی چشم جهان چه چشم در در  
که تنه در آیی تنه در است  
به بوی که سپهر بر آید  
که شاید ز جسمه ما در است  
خوش نام که خجسته بر سر  
خداون تعجب بر ما در است  
بجای کیا از زمین چشم آید  
تغیر کنان چون جسمه در است  
خلایق حسن تو به تو گشاید  
خواهان مجسمه چه فردا در است  
نخواستی که تنه در عشق آید  
مگر انکه ای نیتش با در است

الای که دامن نای سیرای

بجای گبی گبی گبی گبی

میان من و زحم وصل تو تا کی  
جای جایی جایی جایی جایی  
تو با این لطافت چنین بی روی  
چرا بی چرا بی جایی جایی  
که گفت مرا با وفا بی خط  
جایی جایی جایی جایی جایی  
بگام کسی چون نه می گوی  
کرای کرای کرای کرای کرای  
چه خواهد شد ای شب چرا که  
سرای سرای سرای سرای سرای

چو پری فیض چشم ما چه خواهد

رای ای ای ای رای رای رای

کفایتی از دهن تو آتش تو آتش  
رستم سوزانی بر آتش تو آتش  
مستی به دل به خور تو آتش تو آتش  
هر چه خورم خور خور تو آتش تو آتش  
من نسیم لاشی سوختی تو آتش  
کی جان دار تو کسی تو آتش تو آتش  
در وصل تو چون انکس منم تو آتش  
در تو غشای کسرم تو آتش تو آتش  
که گریه می تویم کای تاب تویم  
کای کللی سوزم تو آتش تو آتش



چون شعله خندان خوشی ز بوی مشک  
خوشی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
خوشی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
خوشی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
خوشی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
خوشی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک

که خشنو کس کس کنی صاف و شکر کن  
که خشنو کس کس کنی صاف و شکر کن

هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری  
هر چه دارد لب لبای تو چری

یمنی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
یمنی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
یمنی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
یمنی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
یمنی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
یمنی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک

دورم از خوش کنان و شکر کنان  
دورم از خوش کنان و شکر کنان  
دورم از خوش کنان و شکر کنان  
دورم از خوش کنان و شکر کنان  
دورم از خوش کنان و شکر کنان  
دورم از خوش کنان و شکر کنان

خوشی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک  
خوشی ز بوی مشک خوشی ز بوی مشک

روی نهایی بری چری  
روی نهایی بری چری  
روی نهایی بری چری  
روی نهایی بری چری  
روی نهایی بری چری  
روی نهایی بری چری

جان بستاند آفتاب  
 بود زان لعل نکر بار  
 یاد عشق دارد جام دل  
 شکست قمار ای دلدار  
 لطف کن از چشم مست باغی  
 فتنه ام که دارد در چشم راد  
 شد لم دیوانه در خیر غم  
 جزئی که ای پری خنجر

جان تو من چاکس نازد زنا  
 آن چادر زلف ابکس نه  
 از حیرت آن لیم جان آفتاب  
 از کز تان آن دم شید  
 چار شدم ز آرزوی چشم  
 کشم خیال خال تو سودا  
 ایمان بسواد کفر لاش آدم  
 بستم زنا رو بستم تری  
 از حیرت آن آن شدم چون می  
 باشد اوزی که کف آدم

کرد ز نظر تو فیض بخت دلی

دارد خیال مست تو بالی

کل از رخ تو دوام کند زپا  
 سر از قد تو کس کند زپا  
 کز نسج و از چشم نوشت زده  
 شمش در زبانت کند زپا  
 از پر تو روی بود در روشن  
 خورشید نور تو کند زپا  
 اهو من کیست مشک برد  
 غم کسیر زلف تو بود زپا  
 شوی زلفت نمک بر نوبه  
 دندان تو لولو شمش کند زپا  
 سکه دندان تو بر شیرینی  
 قند از لب تو ام کند زپا  
 ابروی تو است قبله بر من  
 زلف تو بود در این تر زپا

ای زلف پیکر دل شیدی  
 وی قوی محتسب همه زیاده



از عشق تو دیو از بود مجنون  
سودای تو که فیض اسود

ای که پستانه پنهان میرو  
خاکت جانهاست مقصود  
بر روی مهرت دلهای  
میروی صندل از ان بلبل  
میروی کوشه ویران میشود  
شهر صحرای که شمع اشته  
هم تماشا می خود رخ شربت  
جان دل خواهم بفرستم  
فیض تو که در دست مشک رسد  
تج و مد و جنت ز با میرو

ای که در دهر اندو اکری  
تر بر دل زدی بر جان خور  
و عن قتل را و فاکری  
نه صواب آنچه را خطا کردی

دل بودی جان فدای تو شد  
کردی از خشمیم پیکانه  
غزوات کردی زنده در دل  
یک نگاهت مرا زمین سپید  
فیض اخوتی را شش عشق  
بود همیشه را فاکری

بیک نظر کندم دیده بنگاهی  
خرابی دل من نیست جز دین من  
ز دست یوه چه سازم مرا جان آور  
من از کجا چشم عشق بچنان بجا  
ز دیده شکو کینیم باز جرم رویا  
ز عشق شکو کنم یا کز شمع شوق  
و فاد و مھر از این طبع دارای  
چو دیده دیدم چندین کشتن تو

مذیده تپ دیدم کسی بای کیس  
کوبسته او خنجر زان سر ای  
کسی مکنه کشد روز و شب بجای  
چه لازمت کسی غم خود را بجای  
بلاست بدتر بایه بای کیس  
دو رخ شیر ما یه دو ای کیس  
نیشوند کنون بد عای کیس  
خیر از آنکه نهد دل کسی بجای کیس

چو از سینه و رفت کسی بوی  
 طبع مدارد که کرد ششای  
 ز غیر شکوه هم سری یار و کجا  
 بحر کنش آن گشت باجری  
 ز پیرانه خجسته و کس در قفس  
 نری از ترک دل شک و غای

کجا برم چو دل از دست بکشم  
 محال دان شود بچسب کجای

خود را احسان آری  
 میان جیب با خندان در آری  
 شب از یک بحر از آنی آوز  
 چو خورشید ای به تابش  
 زانکه در مجلس  
 ای جان سافان آری  
 چشم لب کنی عشاق را  
 یحیی سر جان مجنونان آری  
 زانکه خوار و لهار کنی صید  
 تیغ خنجر به در آری  
 نگاه لهر کنی زلف و کسیر  
 بقصد جان سیدان آری  
 بر پرتخسین را  
 در آتش عکس آری

ادی جان به از نسیم  
 در کاسه احزان دیا







